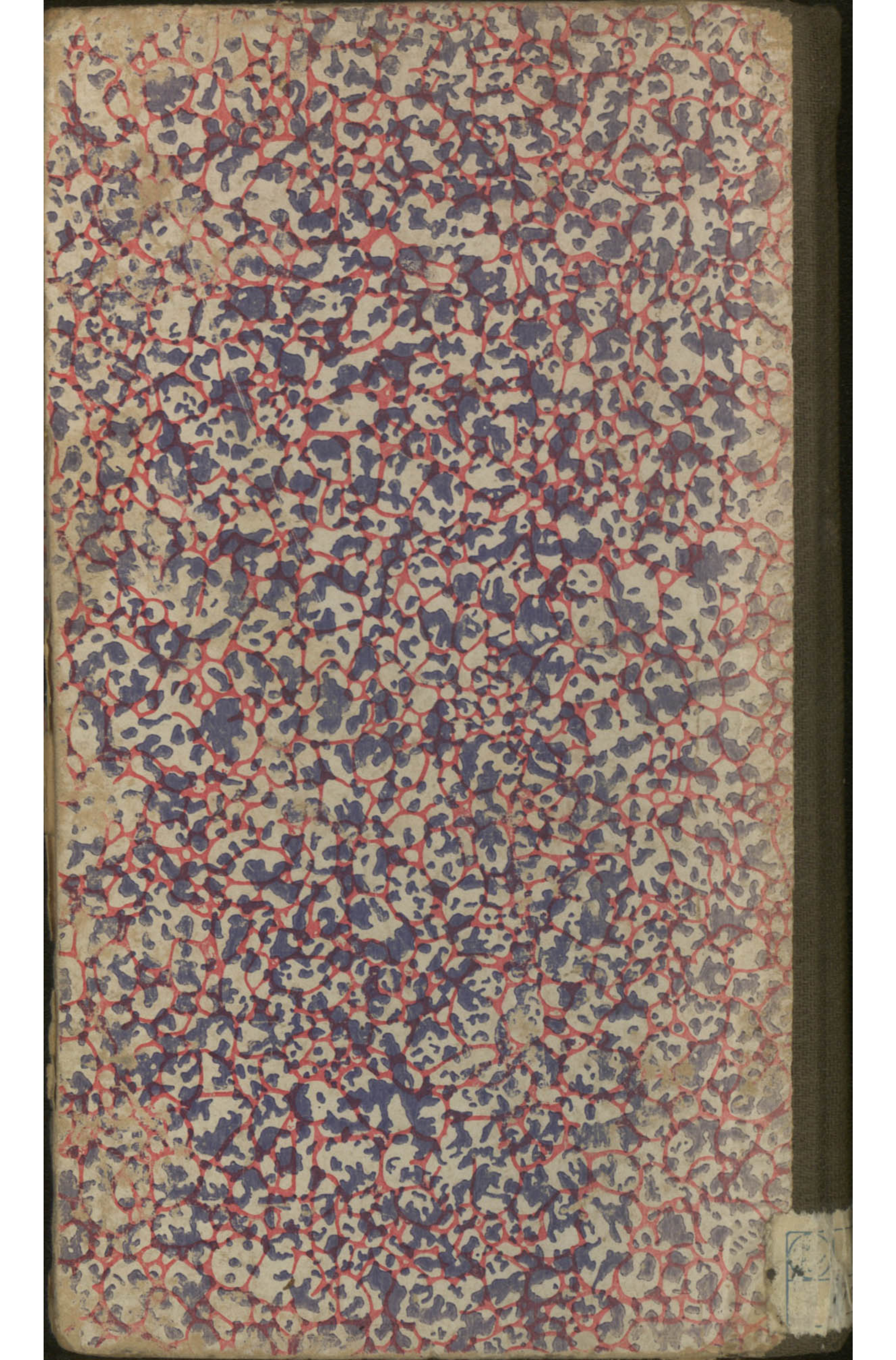
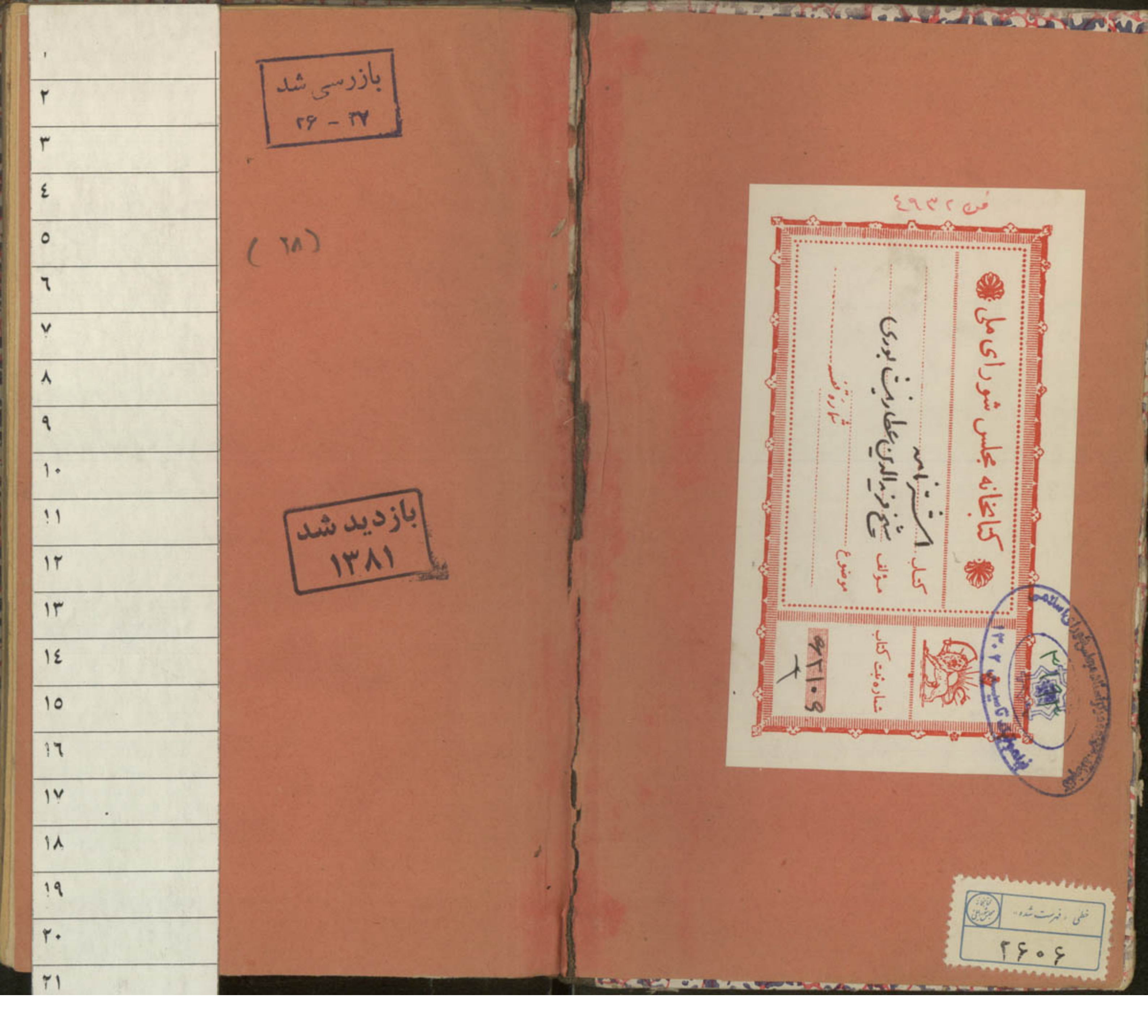
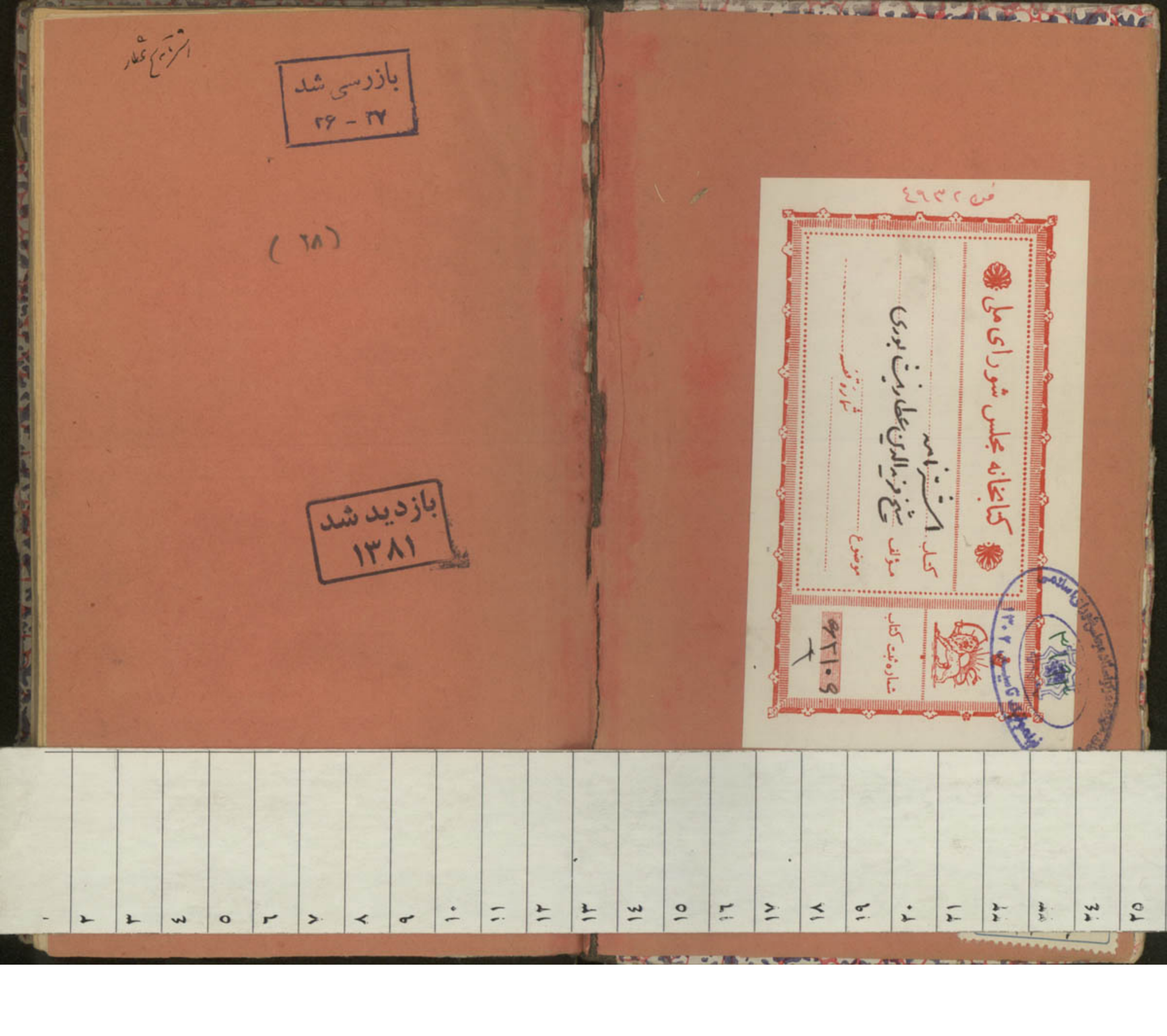



بازرسی شد
۳۷ - ۲۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانه مجلس شورای ملی







زمانی رویشان بنمای در راز / حجاب چرخ و انجم را برانداز
یکی اندر یکی بنمودی از خویش / زمانی درهمی نه بر دل ریش
بهر وصفی که میگویم نه آنی / که تو برتر ز وصف و از بیانی
خرد طفلیست در وهم خیالت / فرو مانده درین وصف کمالت
ولیکن عشق پیدا اند صفاتت / که او مشتق شدست از نور ذاتت
حقیقت وصف عشق سر بگوید / که جز دیدار از تو می نجوید
حقیقت عشق دیده روی بشناخت / اگر چه عقل کل در سیر بگداخت
حقیقت عشق توحید تو خواند / که او چون عقل هم حیران بماند
حقیقت عشق میگوید ثنایت / که فانی نیستی دیده بغایت
حقیقت عشق می بیند جمالت / که او دیدست اسرار کمالت
حقیقت جوهر ذاتست والله / کسی از کنه او کی باشد آگاه
حقیقت اوست در هر دو جهان نور / که اندر هر دو عالم هست مشهور
تمام سالکان محتاج اویند / بجان پیوسته در معراج اویند
صفاتش وصف کردن می نیارم / اگر چه جوهر دریاش دارم
صفات صورت معنیش جان یافت / از او این جوهر عین العیان یافت

بیان کمال مصطفی بهر روانست / رخش مانند ماه آسمانست

وجود مصطفی از نور پاکست / ز لطف او بنی آدم نه خاکست
زمین و آسمان او را طفیلست / ملک با آدمی از جنس و خیلست
محمد بر همه عالم رسولست / رسول سرور صاحب قبولست
هنوز آدم میان آب و گل بود / که او شاه جهان جان و دل بود
دو گیسویش برنگ مشک تاتر / دو چشم نرگسینش زهره پیکر
لب و دندان او گوهرفشانست / میان جمله او سرور عیانست
نبود او نبود گرد کارست / که در اسرار کل او پایدارست
بگویم من ثنای او خدا گفت / که نور اوست با نور خدا جفت
حقیقت در شریعت رهنما اوست / بگویم راست دیدار خدا اوست
حقیقت نور پاک ذات یزدان / که آمد فاش کردش سر اعیان
ز هر منزل بسوی او دگر شد / اگر پخته بود او پخته تر شد
چو خود حق بود پیش حق یکی دید / شب معراج او جمله یکی دید
یکی بود او نبود هر دو عالم / نباید تا بعید الله ز آدم
بدش تعظیم شرکا مکانی / ازو دید این چنین صاحب قرانی
زهی صاحب قران کره خاکی / بصورت رفته بر بالای افلاک
حقیقت حق تعین آنجا بدیده / توی از انبیا آنجا گزیده
تو گفتستی نمود من ز آنی / حقیقت واصل ما شد کانی



ترا زیبد که ختم انبیایی — که در هر دو جهان تو پیشوایی
طفیل خنده تو آفتابست — ز چشمت قطره‌ای عین سحابست
تویی شاه و همه آفاق خیلند — تویی اصل و همه عالم طفیلند
تو آغازیده از آغاز بینش — تو هستی دیده‌ها را عین بینش
زهی شرعت گرفته قاف تا قاف — فکنده زلزله در نون و در کاف
زهی شرعت ورای سقف افلاک — تو کردستی بحکمت زهر تریاک
زهی شرعت بکرده چرخ بسته — سر زنار شهپر برشکسته
زهی شرعت نموده روی در دل — گشاده رازهای سر مشکل
کجا چون تو دیگر باز پیشه — طلبکار تو مر اهل یقینند
کجا چون تو باشد رهنمایی — درون حلقهٔ دل برگشایی
تمامت سالکان ره غلامند — تمام جملگانت ناتمامند
تمامت خاک درگاه تو باشند — همه از تو و در راه تو باشند
بصورت برتر از کون و مکانی — تمام واصلان را جان جانی
تو جانانی بر اسرار نهانی — ترا دانند بس صاحب عیانی
ترا شد آفتاب آنجا چو ارزن — مرا اسرار کل شد از تو روشن
محمد صاحب القول الامینی — جهان را رحمة للعالمینی
تو هستی ذات پاک و عین رحمت — تویی پیوسته اندر عین قربت

تو دیدستی شب معراج حق تو — ازان بردی ز حق آنجا سبق تو
تو خورشیدی و جمله ذره تست — فلک آنجایگه گم کرده تست
فلک شد خرقه پوش خانقاهت — بسر گردانست اندر عشق راهت
چو دارد چون تو شاهی چون نگردد — کی بی یاد تو خود گردون بگردد
مه از شوق رخت سر ماه بگداخت — پس از خجلت رویت چند اخت
ز شوقت آفتاب از خوف لرزان — کواکب نیز سرگردان و حیران
ز رویت ذره‌ای خورشید دریافت — ازان ترسان و لرزان در جهان تافت
تو کردی دعوت ای شاها سراسر — تو داری وقت خوش الله اکبر
تمام دینها را برفکندی — تو بیخ کفر از عالم بکندی
همه در تو شده چون قطره‌ای گم — کجا پیدا شود در قطره قلزم
همه جانها فدای روی تو باد — تو دادی در حقیقت جملگی داد
همه از بهر رای تو فدااند — شده حیران ز بهر یک ندااند
بتو دارند یکسر جمله امید — چنین مگذار ما را تا بجاوید
تو داری سر جنت آنجا بدیدار — تمام جانها مهرت خریدار
تو جانانی ترا جانان کنی هم — تو جانانی بجز جانان نه‌ای هم
تویی جانان و جان آکرده اینجا — ز پیدایت پنهان کرده اینجا
تویی پیدا و هم پنهان همیشه — تو هم جانی و هم جانان همیشه



حبیب اللهی و حق را تویی دوست تویی مغز و همه آفاق چون پوست
تویی الله را محبوب بی شک نموداری ز حق در جملگی یک
یکی دیدی تو خود الله در ذات از آن ذات تمامت عین آیات
چو حق بی واسطه در پیش دیدت جهان کز پس بدید از پیش دیدی
درون خویش دیدی ذات الله یکی اندر صفات قل سوا الله
تویی ذات و صفات صورت کجا گردد بگرد تو کدورت
سزد ای دل که معراجش بخوانی بالفاظ زبان درها بکانی

شبی آمد برش جبریل از دور سراسر کرده عالم را پر از نور
براق از لامکان آورده با خود براز نور و لگامش از زبرجد
ز حضرت سوی سید شد که برخیز دمی زین [illegible] در آویز
گذر کن یکزمان از هر دو عالم که پای تو جهان سبز دمادم
بدار الملک روحانی سفر کن ز نه افلاک و هفت اختر گذر کن
در آنجایی که آنجا مرسلین اند که در جنت ستاده حور عین اند
فتاده غلغلی امشب در افلاک تمامی اختران افتاده در خاک
همه بهر تو امشب در خروشند ز جان و دل تمامت حلقه گوشند
تمامت آسمانها در گشادند ز بهرت دیده‌ها بر ره نهادند

همه جویای دیدار تو گشتند بجان و دل خریدار تو گشته
ترا از جان و دلها دوستدارند ستاده با طبقهای نثارند
قدم برنه ببام عرش اعظم که باشد از تو پشت دو عالم
دو عالم در تو امشب کم نبود است که حق امشب ترا واصل نمود است
تمام انبیا استاده در راه که دریابند دیدار تو ای شاه
خدایت همچو ایشان دوستدار است ترا امشب جنت وصل یار است
براقش پیش برد و برنشست او طناب شش جهت را برشکست او
ز حس بگذشت و ز جان هم گذر کرد ز یکی در یکی یکی نظر کرد
یکی می‌دید و می‌شد تا بر دوست ز سر معنی که بد می‌کرد از پوست
گذشت از اول و از دو بماند او سوم بگذشت و ز چارم بماند او
ز پنجم برگذشت و از ششم هم ز هفتم نیز آنجا دید آدم
ستاده انبیای کار دیده گشاده از برای دوست دیده
تمامت مصطفی آن شب بدیدند ز شادی در بر سید دویدند
سلامش جملگی کردند از جان شدند از روی احمد جمله شادان
در آمد آدم و کردش سلامی ز عین معرفت دادش پیامی
که ای فرزند پاک نور دیده تو امشب در حقیقت نور دیده
شب امشب مرا از یاد مگذار که بهر تو کشیدم رنج بسیار

بخواه از حق تعالی امت خویش — بشد شادان و خرمی اندر دل ریش
درآمد نوح و گفتا ای ستوده — نبود تو مرا کلی نبوده
درآ نیز اشبی بیدار بر باد — که جان من فدای مقدمت باد
تمام انبیا گفتند هر یک — نبود خویش با احمد یکایک
بداد آنجای جمله دلخوشی را — رسید از سدره و برشد بالا
بقدر آنجا که مهتر را محل بود — زحل آنجا جنبت در وحل بود
چنان راند و بشد از سدره تا نور — که جبریل امین افتاد از دور
در آن منزل که سید رفته بود او — امین را همچو گنجشکی نبود او
نمی گنجید آنجا لیس فی الدار — اگر تو واصلی این سر نگهدار
نمی گنجید آنجا میم احمد — احد شد در زمان چو خود محمد
چو از در او بخلوت که فرو رفت — درآمد نور ربانی و او رفت
در آن وحدت زبانش رفت از کار — محمد شد ز دید خویش بیزار
محمد محو شد تا ماند الله — کجا ماند کسی آنجای آگاه
محمد دید خود را لا نموده — نبود و دید الا فزوده
یکی اسرار سری دید بیچون — چو کم بودم چگویم چند یا چون
ز بیچونی خود چون رهنمون یافت — نظر کرد و خدا را از درون یافت
همه حق دید و روی خود نهان دید — جمال دوست هم در خود عیان دید

عیان به در دو روش عین دید او — ندانم این که جز خود این کار نه
جمال دوست پیدا دید و پنهان — محمد بد حقیقت جان و جانان
یکی را دید در خود آشکاره — ز خود در خود همی کردش نظاره
یکی خود را ی جمله خویشتن را — فکنده در حجاب جان و تن را
حجاب از پیش خود برداشته او — ز دید خود نظر بروا بگماشته او
همه او بود غیری را نه دیدش — از آن حالت زمانی آرمیدش
چو نور ذات دیگر بار پیوست — نبود مصطفی در یار پیوست
عتابی کرد با جانان سلامش — نبود اری نبود اندر کلامش
چو زان حالت دمی با خویش آمد — سلامی و علیکی پیشش آورد
بپرسیدش بگو خود همه رازش — که پیدا اند که تا چون بود سازش
سه پاره سی هزارش گفت اسرار — که بشنو در حقیقت سر نگه دار
نبی صورت که موئی هر بگنجد — خنک در بر [illegible] در نسنجد
زهی دیده تو اسرار [illegible] — بگفته تو همه راز الهی
ترا گفت او هر آنچه گفتنی بود — حقیقت گوش معنی تو بشنود
تو بشنودی حقیقت گفت دلدار — تویی خورشید حق ما ذره کردار
حقیقت حق بدید او بر سر و چشم — اگر چه نا سزا گیرد ازین خشم
معاینه خدا دیدست او خود — که پیدا کرد آنجا نیک از بد

حقیقت او خدا را در خدا یافت | نه همچون ما همه چیزی جدا یافت
جدا از دیدن او هرگز نباشد | که دید انبیا عاجز نباشد
خلاصه مهتری کو بود رهبر | طفیل نور او آمد سراسر
اگر دیده همین دیدار او یافت | شب معراج کل دیدار او یافت
نه چندی همچو او دیگر کسی یار | که پنهانست اسرارش ز اغیار
کسی کانکار او کردست بی شک | به است از ریش او صد ره دو صد سگ
حقیقت سگ شرف دارد بر آنکس | بر او اصل معنی هست ناکس
چنان گشتم که تا منکر شود کور | بماند تا ابد آن خر کر و کور
اگر چه منکرانش پیش دیده | همه از فعل خود دل ریش دیده
در آن دم گفت ای دانای اسرار | نمی‌پرسم ترا من خود بدیدار
تویی جمله چگویم اندرین کار | حقیقت نقطه در عین پرگار
چنین گفت ای محمد این بگو باز | ترا دادیم این تعظیم و اعزاز
ترا بنموده‌ایم این راز تحقیق | ترا بخشیده‌ایم این عین توفیق
ترا دادیم اسرار عیانی | تو از جمله حقیقت کاردانی
ترا دادیم دیگر کس ندادیم | همه از بهر دیدارت نهادیم
طفیل تو همه کردیم پیدا | ز نورت تو در جمله اشیا
حقیقت ما و تو جمله یکیم | بنزد بوستان ما یکیم

ز نور شرع برگو آنچه گویی | بجز حکم و رضای ما نجویی
من و تو دیگرم و سر چه کردیم | من اندر ذات خود آگه نمودیم
ز نور شرع برگو آنچه دیدی | که دید و باز دیده خویش دیدی
ز نور شرع تو نوح بیان کن | کنون کل روی با خلق جهان کن
به بخشم امت را من سراسر | که خواهی بودشان تو راه و رهبر
در آن شب چون همه در سر خود یافت | ز دین احمدی سر احد یافت
چو فارغ بود از کل نیک دید او | در آن معراج کلی بد احد او
یکی بود و یکی دانست ذاتش | دگر ره بازگشت اندر صفاتش
ز عین لامکان دید او نمودار | بجودی کرد در خود شاه ابرار
ز عین لامکان چون باز گردید | از آنجا صاحب اعزاز گردید
دگر ره قرب او در قربت شاه | از آن آمد ز سر جمله آگاه
ز قربت همچنان با خود بخود زد | بخشم او شده نیکی شده بد
ز عزت همچنان بیهوش و با هوش | ز شوق یار هم گویا و خاموش
ز وحدت همچنان اندر یکی بود | همه حق در بر او بی‌شکی بود
کمان رفته چنین گشته پدیدار | چو برقی گرم رو در عین رفتار
ز پرده بر دو آمد در درون او | یکی کرده درون را با برون او
ز پرده راز بگشاده تمامت | بدو گفته عیان سر قیامت

ز پرده برده گل بر دریده / بجز معشوق خود غیری ندیده
همه یکسان او عین بشر بود / حقیقت رهنمای خیر و شر بود
درآمد آنچنان از جای اشتاب / که بودش گرم پشک ر جامه خواب
بدانند پاک دین کین سر درست / کسی را کاندرین راز نخست
زحالت سر وی بودی وصالش / کسی دیگر کجا داند کمالش
نگه میداشت با خود سر اسرار / فروبرده زبان و دل بگفتار
نگه میداشت با خود راز در دید / که جز دیدش در ان محرم نمی دید
چو روز دیگر آن سلطان دو جهان / بمسجد رفت پیش جمع یاران
وصال یار دیده او بغایت / زحق دریافته عین سعادت
نماز صبح کرد او ازین را / مرا باد و عباد الصالحین را
بگفت او راز چندین آشکاره / همه یاران بروی او نظاره
چنین گفت او رسول برگزیده / که ای یاران صاحب راز دیده
شب دوشین بره آزاده بودم / بپیام او بگوش جان شنودم
همه اسرار خود با من عیان گفت / ز دیده خود مرا شرح و بیان گفت
سه بار و سی هزاران راز آغاز / تمامت گفت با من دوش سر باز
هر انکه گفتنی باشد بگویم / رضای دوست آنجا باز جویم
عیان دیدم جمله گوش تحقیق / مرا بخشیده آن دیدار توفیق

یکی دیدم زمین و آسمان را / گذشتم از مکین و از مکان را
حجاب نور و ظلمت بر بریدم / جمال دوست را بی شک بدیدم
خدا دیدم بچشم سر تبین من / بدیدم اولین و آخرین من
ابوبکرش همی گفتا که صادق / درست این بیان ای دوست الحق
عمر گفتا که دیدی هست این راست / همه از بهر یک موی تو آراست
پس انگه گفت عثمان صاحب راز / ترا باشد مسلم نعمت و ناز
علی گفتا تویی اسرار جمله / ترا می بینم آن انوار جمله
ترا دیداری حق شد بدیدار / کنون با من عیان خود بدیدار
ترا بی شک چنانک من شناسم / کجا دیگر کسی یابد قیاسم
چو یاران این چنین بودند جمله / عیان عین حق دیدند جمله
برغم آن منفر کو امیست / چراغش را زباد تند بیمست
نیابد رافضی اسرار معنی / نمی گنجد بحث داد و دعوی
نبود ار خدا اسم او بداند / که چشک رافضی حیران بماند
نداند هیچکس اسرار معنی / کجا داند حقیقت و بو معنی
نداند عقل این معنی که بادت / که راز ما همه با اعتقادت
یقین دریاب و برگرد از گمان تو / که تا یابی جمال حق عیان تو
اگر واری یقین در خانه دل / مشو چندین ز حس بیگانه دل

یقین را پیش بین کن تا بیابی … دماغ وهم سوی حس از جان نتابی

یقین بگذار از دست ای برادر … گمان را وان حقیقت عین آذر

گمان را دور گردان از بر خویش … یقین را در حقیقت رهبر خویش

یقین را جو یقین از دست بگذار … یقین شاهدت و دیدار ناچار

یقین را کن طلب تا چند گویی … که سرگردان صورت همچو گویی

اگر روی تو پیش راز بینی … یقین را از حقیقت باز بینی

همه اسرار جان عین الیقین است … یقین هم رهنما و پیش بین است

یقین گفتت بدانک جمله اسرار … ز عین جان تعینت را نگه دار

اگر تو در طلب هستی یقین شو … وزین ظلمت بتن کل راه بین شو

ز هستیت باز جو اسرار معنی … مباش اینجا که در عین دعوی

یقین را جستجو کن همچو هستید … که تا کار تو باشد جمله جنید

ترا او جستجو و راه بین است … درون جانت او عین الیقین است

اگر از او یقین خود بیابی … مجو چیزی بجز عین خدا نی

درون جان تو او [illegible] … که او هم عقل تست و جان ذاتست

از او کن مشکلات خویشتن حل … که او بگشایدت هر راز مشکل

درون جان برون دل گرفتت … چو اصورت ترا در کل گرفتت

بصورت مانده اندر وحل تو … کجا یابی عیان خویش حل تو

تو این دم در وحل هر جای داری … عجایب مسکن و ماوای داری

چرا مغرور جای و بو گشتی … در این معنی چرا کالیو گشتی

چو اینجا نیست جزا و رسمایت … هم او در ادان که باشد رسمات

چو معراجی ترا حاصل نبود است … از آن جان و دلت واصل نبود است

دلا معراج داری ست معراج … چرا تیری نیندازی بآماج

چو بازویی نداری چون کنم من … که شک را از دلت بیرون کنم من

توی بی شک بهتر از کون و مکانی … که داری در عیان عین جانی

جهان بگذار و صورت بر فکن تو … بت صورت بمعنی بر فکن تو

چو ابراهیم این بت بر زمین زن … نفس از لا احب الآفلین زن

حقیقت باز جوی از دل و جان … که باشد در حقیقت دید جانان

حقیقت باز جو اندر دل خود … بمعنی برگشا این مشکل خود

حقیقت این همه در تن عیانست … ولی صورت درون عین جانست

ز صورت کی گشاید راه تحقیق … که بی جانان نیابد عین توفیق

اگر توفیق می جویی ترا است … درون جان و دل عین خدا است

چو مردان جهان از خود سفر کن … چو مشتاقان یکی در خود نظر کن

چو مشتاقی کنون در دیدن یار … برون شو از حجاب عین پندار

حجاب صورت دل چون حجابت
از آنت این همه راز و حسابت

حجابت چون بود تو نور گردی
زعین جزو و کل منصور گردی

براندازی ز بخت عین اعداد
برون آیی تو از پندار چون باد

چو اندازی حجاب جان صورت
یکی بینی حقیقت بی کدورت

براندازی حجاب جمله اشیا
ز پنهانی برون در دوست پیدا

براندازی حجاب آب و آتش
زبون گردانی آنجا نفس سرکش

براندازی حجاب آب با خاک
تو باشی در حقیقت صانع پاک

براندازی حجاب شش جهت تو
صفات کل بیابی بی صفت تو

براندازی حجاب از آسمانت
یکی بینی یکینت با مکانت

براندازی حجاب از سر چو بینی
درون خلوت با حق نشینی

براندازی حجاب شمس بر تو
شوی آنگاه مانند قمر تو

براندازی حجاب تیره از زه
بگویم چون نداری هیچ زهره

براندازی حجاب مشتری را
ببینی در خویشتن کل سروری را

براندازی حجاب نجم و افلاک
یکی بینی تو اندر عین جان پاک

براندازی حجاب و یار گردی
زمین و آسمانها در نوردی

براندازی حجاب از بود و نابود
ببینی در زمانی تو عین مقصود

براندازی حجاب از عین کونین
که دید زمانین

براندازی حجاب و ذات بینی
نمود جمله ذرات بینی

براندازی حجاب از روی دلدار
چو بینی در عیان لیس فی الدار

براندازی حجاب جوهر کل
ببینی در صفات کشور کل

براندازی حجاب از روی جانان
بیابی راز پیدایی و پنهان

چو جایی نه عرض باشد نه اعراض
نه اجرام و نه اجسام و نه اجواض

براندازی حجاب حق تو باشی
جهان و جان جان مطلق تو باشی

نه صورت باشد و نه عین معانی
چه گویم نور و نار کل بدانی

بر آن حکمی که کردی آن تو باشی
که حکم عالم و دیان تو باشی

مگر تا در گمان آنجا نیفتی
که خوابت برده است و خوش بخفتی

مشو در خواب و بیداری طلب کن
نمود عین ذره در ادب کن

در آنجا عاشق و هشیار می باش
حقیقت در عیان دلدار می باش

در آنجا یاری جو از ره بین
ببردی جان خود را دید شه بین

در آنجا باز جویی و شوی گم
مثال قطره در بحر قلزم

در آنجا گر حقیقت باز بینی
حقیقت بی گمان اعزاز بینی

در آن جوهر که گفتم گر بدانی
حقیقت بی صفت تو جان جانی

در آنجا می نماید عین دلدار
عیان عشق باشد لیس فی الدار

در آنجا در حقیقت راز باشد
تمامت او عیان و یار باشد



درانجا نیست جسم و جان پدیدار
درانجا نیست بی‌شک جز که انوار

درانجا نیست صورت نیز و معنی
نمیگنجد درانجا عین و معنی

درانجا نیست چشم عقل و ادراک
نمودارست آنجا صانع پاک

درانجا بود کلی می نماید
ولی هر لحظه جانی می رباید

درانجا بود دیدار نهانی
بپرسی هم بدو راز نهانی

درانجا باز بینی صورت خویش
ز رحمت مرهمی نه بر دل ریش

درانجا انبیا و اولیا اند
حقیقت جمله مردان باصفا اند

درانجا هم ملک هم عرش هم لوح
دمادم میدمند در تن ترا روح

درانجا هم قلم هم عین کرسی
همی گویم ترا تا خود نپرسی

درانجا آسمانها باز بین هم
نمودار مکان اندر مکین هم

درانجا آفتاب و ماهتابست
تمام ذره‌ها در عین تابست

درانجا دوزخ و عین بهشتست
همه در عین ذات تو سرشتست

درانجا باز بین انجام و آغاز
بهر نوعیت می گویم ازین راز

درانجا باز بین گم کرده را خود
درون دل نظر کن پرده خود

همه در تست تو از پرده بانی
بگویم قدر خود چون می ندانی

تو قدر خود کجا هرگز بدانی
گزین معنی یکی حرفی بخوانی

تو قدر خود نمیدانی که جوئی
که بی‌شک هم درونی هم برونی

تو قدر خود نمیدانی ز اسرار
که چونی اندرین صورت گرفتار

تو قدر خود نمیدانی حقیقت
فتادستی درین عین طبیعت

تو قدر خود نمیدانی چه چیزی
که تو بس جوهر عین عزیزی

تو قدر خود نمیدانی زمانی
که بنماید ترا کلی عیانی

تو قدر خود نمیدانی چه گویم
ز بهر تو چنین در جست و جویم

تو قدر خود نمیدانی که ذاتی
چرا افتاده در عین صفاتی

تو قدر خود نمیدانی ز خود باز
که تا پرده براندازی ز رخ باز

تو قدر خود نمیدانی به تحقیق
که تا یابی ز جانان حال تحقیق

تو قدر خود نمیدانی که یارت
چگونه کرد آنجا آشکارت

تو قدر خود نمیدانی که بودت
ترا آنجا چو کس گفت و شنودت

تو قدر خود نمیدانی که در تست
حقیقت خویشتن در جست

تو قدر خود نمیدانی که رازی
درانجا که کند در عشق بازی

تو قدر خود نمیدانی بدان این
که بگویم ترا اسرار کل بین

تو قدر خود نمیدانی که اشیا
درون تست پنهانی و پیدا

تو قدر خود نمیدانی که لوحی
ز عین ذات اندر عین روحی

تو قدر خود نمیدانی قلم وار
که بنوشتی درین لوح چو اسرار

تو قدر خود نمیدانی بهشتی / که ذات جان درین تن چون سرشتی

تو قدر خود نمیدانی که ماهی / درین چرخ دلت نور الهی

تو قدر خود نمیدانی سمائی / درون جان و دل عین خدائی

تو قدر خود نمیدانی که جبریل / ترا هر لحظه آورده تنزیل

تو قدر خود کجا دانی که روحی / ز عزرائیل در عین فتوحی

تو قدر خود کجا مرکز بدانی / که میکائیل   رسانی

تو قدر خود کجا دانی از آن نور / که اسرافیلی و آوازی دم صور

تو قدر خود کجا دانی فذلک / که در تو درج شد جمله ملایک

نمیدانم چگویم جمله جانی / که هم در آشکارا و نهانی

نمیدانم چگویم جوهری تو / که در عین دو عالم رهبری تو

نمیدانی که سر لا الهی / که داری سلطنت از مه بماهی

نمیدانی عیان خویش آنجا / نمی‌بینی زمان خویش آنجا

نمیدانی عیان دوست هر دم / که هستی دیدن این دم از آن دم

نمیدانی کزان دم این دمی تو / ز دیده مرد و عالم آدمی تو

نمیدانی که آنجا آدمی باز / حجاب تن بهشت و جان بر انداز

توئی آدم توئی نوح یگانه / که در کشتی نهانی جاودانه

توئی عین خلیل الله هستی / که مر نمرود را گردن شکستی

توئی موسی و اندر کوه طوری / حقیقت پای تا سر غرق نوری

توئی در جان کوه دل سماعیل / که هستی در نمود عشق تحلیل

توئی اسحق آنجا سر بریده / نموداری سری و بر بریده

توئی یعقوب و یوسف باز دیدی / در آنجا که بکام دل رسیدی

توئی یوسف بچاه افتاده بر جاه / بتخت مملکت بنشسته شاه

توئی ایوب و دیده رنج و محنت / رهائی یافته از رنج و زحمت

توئی جرجیس زنده گشته آنجا / رخ جانان بدیده کل هویدا

توئی داود بگشاده گره تو / گسسته باز از هم این زره تو

توئی آنجا سلیمان خدیوی / کنون فارغ ز رنج و مکر دیوی

توئی یحیی زنده گشته بی‌شک / نموده انبیائی دیده یک یک

توئی عیسی و اندر پای داری / بهر صورت که آئی پای داری

توئی مر مصطفی کو جان جانی / که تفسیر معانی جمله خوانی

توئی دریافته معراج معنی / بسر بنهاده این تاج معنی

توئی دریافته معراج جانان / حقیقت یافته اسرار جانان

توئی هم چی حیدر برادر تو / ز بهر قتل نفس کافری تو

توئی و هم تو باشی جاودانه / بجز تو جملگی باشد فسانه

زهی اسرارها اسرار دان کو / یکی صاحب دل بیننده جان کو

هزاران جان فدای صاحب راز … که دریابد چنین اسرارها باز

کسی کو علم لوت و لات داند … بلاشک این بیان طامات داند

ز چشم کور بینایی نیاید … گر از خفاش جویایی نیاید

کجا یارد که بیند دیده خفاش … ببیند آفتاب جان و دل فاش

کجا یارد که بیند نور خورشید … کسی کو کور خواهد بود جاوید

اگر بینادلی در جسم و جان شو … دمادم اندرین راز نهان رو

دمادم سر معنیت برون آر … بهر معنی دمادم کن تو تکرار

دمادم گنج‌گویی و می باش … ازین گنج پر از گوهر گهرپاش

زبان درفشانت چون گهر ریخت … بنور کوکب دری برآمیخت

زبانت گوهرافشانت عطار … تو داری در حقیقت جوهر یار

زبانت گوهرافشانت بر دوست … که این دم جوهر از گنجینهٔ اوست

زبانت جوهر اسرار دارد … بفرق سالکان ایثار دارد

زبانت جوهر کل را که … اند … که بر فرق عزیزان می‌فشاند

زبان درفشان تو حقیقت … گهرپاشند در عین حقیقت

زبان درفشانت گوهرافشاند … عجایب این همه تقریرها راند

زبان درفشان از یار داری … که هر ساعت ازو گوهر بباری

زبان درفشان از دوست دیدی … که گوهرپاش در گفت و شنیدی

که گوهر ذات داری در جهان تو … ازان جوهر شدی آنجا عیان تو

ازان جوهر چنین این جمله جوهر … ترا باشد که داری سفت کشور

تو داری سفت کشور شاه معنی … تویی اندر جهان آگاه معنی

ز جوهرنامهٔ ذاتت نمودار … زبان خویشتن کردی گهربار

ز لفظ خویش گوهربار کردی … ثنایت بهتر از هر بار کردی

ز لطفت جان و دل در کل رسیدند … جمال یار آنجا باز دیدند

ز لفظت یافت آسایش دل و جان … که تا که یافت این اسرار پنهان

ز لفظ تو چنین آسایش روح … درون دل فتاد از عین مفتوح

ز گنج عشق جوهر داری افروز … ز ماه خویش گشتی تو فیروز

بسی بیشکان اسرار گفتند … نه بر زین شیوهٔ عطار گفتند

ازین شیوه چرا تکرار کردی … نمود خویشتن ایثار کردی

ازین شیوه که داری حسن معنی … همه دریافتی عین تقوی

نمود یار خود بنمودی تو … حقیقت دوست نه بیهوده تو

ترا معراج جان باشد مسلم … که برگویی به پیش خلق عالم

ترا معراج جان بنمود دلدار … شده آنجا حجاب عین پندار

ترا معراج آنجا داده است دوست … که باشد مغز جانت جملگی پوست

تو در معراج جان شیار و مستی … عیان در دیدن روز الستی



تو داری لامکان دیدن یار را — تویی امروز در خود عین دیدار
جمال دوست دیدی بی‌نشان تو — نمودی یار با خلق جهان تو
جمال دوست بنمودی بعالم — تویی یار و تویی دیدار محرم
جمال دوست در پرده نهانست — یقین در دیده اصل بی‌گمانست
جمال دوست آنکس یافت آنجا — که از دیدار خود گم گشت و پیدا
جمال دوست اندر خود نظر کن — تو جسم و جان زیر و زبر کن
جمال یار بی‌نقش و نشانست — که محو کل جدا و جاودانست
جمال جاودان گر باز بینی — که آنجا عکس این گردون ببینی
جمال بی‌نشانی در درونست — کسی داند که اندر آب و چونست
جمال بی‌نشان در جزو بینی — حقیقت از خدا اعزاز بینی
جمال جاودان گر رخ نماید — دل از زنگ حواشی بر زداید
جمال بی‌نشان عین خدایست — هدایت درد و عالم رهنمایست
جمال بی‌نشان دریاب در گل — حجاب آب و گل گردان تو در گل
چو کل خواهی شدن مشکل یکی حل — اگر دانسته‌ای یوم [illegible] ل
چو کل خواهی شدن دریاب آخر — بکن ای دوست می بشتاب آخر
چو کل خواهی شدن در عین این خاک — حقیقت باز بین اسرار افلاک
چو کل خواهی شدن در معدن کل — زمانی بر گشای این راز مشکل

چو کل خواهی شدن مانند مردان — ز پیدایی تو خواهی گشت پنهان
چو کل خواهی شدن در راه آخر — زمانی باش ازین فوگاه آخر
چو کل خواهی شدن اندر شریعت — ز دست خود مکن جانا شریعت
چو کل خواهی شدن در عین آب — شوی عین صفات و پس شوی ذات
شریعت راه می‌گذار از دست — که او راست نماید تا سوی پست
شریعت رهبر ذرات آمد — ز عین جان نمود ذات آمد
شریعت دارد آنجا گاه تقوی — همه در وی نهان اسرار معنی
شریعت دارد آنجا پاک بازی — که بی‌شک میکند او کارسازی
شریعت رهنمای سالکان شد — نمود دید جمله واصلان شد
نه شرعت گفت آنجا دل نه بندی — چرا در صورت خود پای بندی
نه شرعت گفت از صورت گذر کن — دل و جانت بمعنی راهبر کن
نه شرعت گفت کورت و قیامت — در این نکته ز اسرارت تمامت
نه شرعت گفت حشرگاهت بی‌شک — ندانی تو ای افتاده در رگ
نه شرعت گفت کز دنیا تو شو دور — تو ماندستی چنین در خویش مغرور
نه شرعت گفت اصل کل طلب کن — دریغا چون نداری تو سر و بن
نه شرعت گفت کانجا که سوال است — ز بعد صورتت بی‌شک وبال است
نه شرعت گفت خواهی مرد آنجا — ببین با خود چه خواهی برد آنجا



نه شریعت گفت دیدارت جانان — ولی کی یابی ای جان سر پنهان
نه شریعت گفت میزان و حساب است — نمودار خدایت در کتاب است
نه شریعت گفت دوزخ هست در دام — دلت زین راز کل کی گردد آگاه
نه شریعت گفت دیدار بهشت است — دلت یکباره از خاطر بهشت است
نه شریعت گفت کاینجا باز گردی — نمیدانی که چون با ساز گردی
نه شریعت گفت نیک و بد بتحقیق — تو از معنی بدان ای دوست توفیق
نه شریعت راه بنمودت در خود — ز نیکی کی کنی چون آمدی بد
ز قول شرع مگذر یک زمان تو — ز حق بشنو چرا این رمز و بیان تو
ز قول شرع مگذر تا توانی — که تا یابی بقای جاودانی
ز قول شرع مگذر یک زمان دوست — که تا مغزت شود در خاک این پوست
ز قول شرع مگذر اندرین راه — که شریعت کرد آگه اندرین راه
ز قول شرع مگذر تا شوی یار — در آن وقتی که باشد لیس فی الدار
ز قول شرع مگذر تا توانی — که چون گفتم ترا راز نهانی
ز قول شرع شو آگاه معنی — که خواهی رفتن اندر راه معنی
ز قول شرع آنجا می نمایم — حقیقت گفت معنی میفزایم
ز قول شرع دیدم این تمامت — که حق دریافتم عین قیامت
ز قول شرع آنجا در صراطم — ز راه دوست بیچون نجاتم

ز قول شرع پیش از مرگ مردم — پی تحقیق جانان می سپردم
ز قول شرع مردم من بصورت — که تا بیرون شدم از دل کدورت
ز قول شرع مردم من ز دو بینی — شدم پیوسته من در عین عقبی
ز قول شرع مردم من ز باطل — که تا شد معنی جانم بحاصل
ز قول شرع مردم من ز غیرش — شدم فانی ز عین دید خیرش
ز قول شرع من رفتم بسوی گور — گذشتم من از غوغای پر شور
ز قول شرع در خون او فتادم — سر اندر کاینات دل نهادم
ز قول شرع صورت بر فکندم — عدو ای عالم نادان تو بندم
ز قول شرع دیدم دوزخ از خود — کنون فارغ شدم از نیک و از بد
ز قول شرع بر رستم من از پیش — نه بی خویشم نه با خویشم نه در کیش
ز قول شرع راه حق سپردم — بیکباره ز دید خویش مردم
ز قول شرع من جز جان نخواهم — که در توحید جانان عذر خواهم
ز قول شرع ره بسپرده ام من — نه همچون دیگران در پرده ام من
ز قول شرع چون دیدار دیدم — من اندر عین جانان نا پدیدم
سپردم راه و ره را باز جستم — ز جنس مرغلان باز رستم
سپردم راه حق در زندگانی — ز جسم و جان شدم در ذات فانی
سپردم راه حق در جان و در دل — ز حق بگشاده ام هر راز مشکل



سپردم راه حق مانند مردان / برافکندم نمود جسم پنهان

سپردم راه حق چون سالکان من / عیان کردم عیان واصلان من

سپردم راه حق تا حق بدیده / ز عین مصطفی در حق رسیده

سپردم راه حق تا حق شدستم / چو دیدم در حقیقت حق پرستم

سپردم راه حق در عین جان من / نمود دوست می بینم عیان من

سپردم راه تا واصل ببودم / عیان جزو و کل حاصل نمودم

خدارا یافتم در شرع بخویش / نمود صورتم رفت از این پیش

خدارا یافتم در جان حقیقت / که بسپردم شریعت در طریقت

خدارا یافتم چون ره سپردم / ز نام و ننگ خود کلی بمردم

خدارا یافتم در جوهر جان / حقیقت باز دیدم روی جانان

خدارا یافتم جمله خدا بود / چو بود من ز بود من جدا بود

خدارا یافتم در لامکان باز / چو دیدم عین جانان در کن فکان باز

خدارا یافتم در اصل موجود / نظر کردم حقیقت جمله او بود

خدارا یافتم بی عقل و بی خویش / حجاب پرده دل رفته از پیش

خدارا یافتم کل از درون من / یکی دیدم برون را با درون من

خدارا یافتم در پرده راز / یکی دیدم از انجام و آغاز

خدارا یافتم چون مصطفی من / یکی دیدم همه عین صفا من

خدارا یافتم در عین تحقیق / که آمد در جهان این دید توفیق

خدارا یافتم در جمله اشیا / ز بود خویش من دیدم هویدا

خدارا یافتم در عرش اعظم / نموده عکس آن در جمله عالم

خدارا یافتم بالای کونین / درون رهبا برون عین رهایین

خدارا یافتم در عین کرسی / ایا با دل ازین بی دل چه پرسی

خدارا یافتم در عین دل من / که آدم میبد سد کل روح دل من

خدارا یافتم عین قلم را / که بنوشته وجودم در عدم را

خدارا یافتم کو جبرئیل است / ز عقل کل مرا آنجا دلیل است

خدارا یافتم کو هست رزاق / که میکائیل بود اندر خودی طاق

خدارا یافتم در صور دم من / که اسرافیل صور آمد دم من

خدارا یافتم در جان ستانی / ز عزرائیل چندین می چه دانی

خدارا یافتم در عین توحید / مدان زنهار این اسرار تقلید

خدارا یافتم در ذره ذره / چو بودستی تو اندر خویش غره

خدارا یافتم از دیدن ماه / که پنهان می شود پیدا بهر ماه

خدارا یافتم در کوکبان من / نموداری شده در آسمان من

خدارا یافتم در عین آتش / نمود جان شده در عشق سرکش



خدا را یافتم در مخزن باد / جهان جان و دل زو گشت آباد
خدا را یافتم در نار روانست / که او هم قوت روح و هم روانست
خدا را یافتم در خاک پیدا / ز ناکولا تراب آمد سویدا
خدا را یافتم در بحر اعظم / زیکی جوهر نموده نام آدم
خدا را یافتم در دیده جان / نموده این همه پیدا و پنهان
خدا را یافتم او جمله سویست / زبانها جمله اندر گفت و گویست
خدا را دیدم و کل فاش او بود / تمام نقش خود نقاش او بود
خدا را یافتم دیدم به تحقیق / برون رفتم من از این ره بتوفیق
مگو ای جان رموز دیگر آنجا / که خواهی گشت از این معنی تو شیدا
مگو ای جان بیان خود مگو ار / وگرنه زودت آویزند از دار
مگو ای جان و خود را باز گردان / که سرگردان شوی چون چرخ گردان
مگو ای جان حقیقت آشکاره / که ناگاهت کند حق پاره پاره
مگو ای جان دگر زین شیوه اسرار / اگر گویی مگو الا که با یار
مگو ای جان بیان راز معنی / که اینجا کس ندارد ساز معنی
مگو ای جان دم و دل سوی خود دار / زبان اندر دهان خود نگه دار
قدم بالا نهادستی و جانی / تو این درها ز خود می فشانی
قدم بالا نهادستی تو بیخود / نه هستی ماندهات نه نیک و نه بد

قدم را در نهاد و جان نهادی / در معنی بیک ره بر گشادی
قدم از کار رفت و دیده شد نور / چو آدم میزنی مانند منصور
قدم از کار رفت اندر قدم ماند / وجودت بیخودی اندر عدم ماند
قدم بیرون نهادستی ز کونین / یکی می بینی آنجا کز کونین
قدم بیرون نهادی از شریعت / نماند هیچ اجسام طبیعت
قدم بیرون نهادی تو ز منزل / برافتادت حجاب آب با گل
قدم بیرون نهادی مردواری / عجب اندر معانی پایداری
قدم بیرون نهادی تا شدی لا / حقیقت جان و عقلت ماند شیدا
شدی بیرون و در یک توی لای / ز عین دیده دیدار خدایی
شدی بیرون و دیدی اندرونت / یکی دریاست بی شک موج خونت
شدی بیرون و در تحقیق ماندی / درین دریای دل گوهر فشاندی
شدی بیرون و کلی اندرونی / درین دم نه برونی و نه درونی
شدی بیرون حقیقت راز جانی / چنین اسرار بی شک هم تو خوانی
شدی بیرون و میگویی تو با خود / که جز حق نیست نه نیک و نه از بد
شدی بیرون پس خود را دگر بار / چو رفت جسم و جان و عین بگذار
شدی بیرون ز سر لامکانی / یقین دیدی که کل عین العیانی
شدی بیرون و بغیرت بکارست / چو اشترنامه این سر بر قطارست

شدی بیرون ز غیرت بی‌نهایت / ندارد هیچ بحر کل نهایت
یکی دیدی اگرچه در دویی تو / همی گویم که جمله هم تویی تو
از او گویی و از او پیش و از او خوان / از او باقی از او اسرار کل دان
چو او آنجا نمودت جمله اسرار / هم باشد ترا انوار دیدار
ترا بنموده بی خود در خودی روی / از او هم او حقیقت دید او جوی
ترا بنموده اکنون باز جایی / نموده جزو و کل کرده نمایی
ترا بنموده دیدار و تو اویی / چرا بیخود چنین در گفت و گویی
ترا بیخود شدی با خود زمان آی / زمانی در نمودار زمان آی
چرا بیخود شدی در پرده راز / که بیخود می نه بینی هیچ تو باز
چرا بیخود شدی غفلت طلب کن / دمی با خویش آهنگ ادب کن
چو مردان یاد کن با کار خود رو / ز حق گفتی دگر از حق تو بشنو
چو عشق او ترا بربود از جان / شدی در عین دیدن جمله جانان
چو عشق آمد خرد یکباره بگریخت / طناب جان بسخت عشق بگسیخت
چو عشق آمد نمود جسم برخاست / ز بود تو عیان جسم برخاست
چو عشق آمد فنا شد عقل درویش / ز دیده جان بماندت نوش در نیش
چو عشق آمد عنایت شد بدیدار / بچشم تو نه درماند و نه دیوار
چو عشق آمد ز صورت دور گشتی / یقین الله اندر نور گشتی

چو عشق آمد بدیدی جمله اسرار / کنون وقت آمد آخر سر نگهدار
چو عشق آمد عیان کن آنچه باشد / که جز دیدار چیزی می نباشد
چو عشق آمد نمود خود بیان کن / ز شوق خویشتن را داستان کن
چو عشق آمد وجودت پاک بگرفت / صفات آمد تمامت خاک بگرفت
چو عشق آمد حجاب از پیش برخاست / ترا زین کل معنی را بیاراست
چو عشق آمد کنون از جان چگویم / چو پیدا شد کنون پنهان چگویم
چو عشق آمد خرد را میل درکش / بداغ عشق خود را نیل برکش
چو عشق آمد نهد بر جان و دل داغ / ز داغ عشق باشد عشق را داغ
ز داغ عشق بس کس جان بداده / همه در کنج پنهان نهاده
بداغ عشق بر دل مبتلا است / فتاده اندرین عین بلا است
بداغ عشق جانهاست نالان / مگر مرهم نهد هم عشق بر جان
در آخر درد با درمان شود نیز / در آخر جان با جانان شود نیز
ولی اینجا حقیقت گفت و گو نیست / نمود عقل اندر جستجو نیست
نمود عقل غوغا کرد بسیار / ولی در عاقبت شد ناپدیدار
نمود عقل بر تقریر گفتست / ولیکن عشق هر رازش نهفتست
نمود عقل از آن گفت تقلید / که عشق از جان نمود این عین توحید
نمود عقل اینجا دید صورت / ولیکن عشق اینجا بی کدورت

نبود عقل آنجا بر نکند او … که نشنید از حقیقت هیچ پند او
نبود عقل تا کی باز ماند … که هم سوز نهان بی ساز ماند
نماید عقل روزی اندر اینجا … اگر چه کرده است از عشق غوغا
طلب کن عشق تا دلدار بینی … حقیقت هم تو روزی یار بینی
طلب کن عشق ای درد دل بود ار … حجاب عقل را کن زود آوار
هر آنکو عشق باشد رهنمایش … رساند بیچونی اندر خدایش
هر آنکو عشق را آتش کرد پیدا … شود در عاشقی مجروح و شیدا
هر آنکو عشق بنماید جمالش … بیفزاید ز دید جان کمالش
هر آنکو عشق آنجاگاه بشناخت … سر و جان در نمود عشق درباخت
هر آنکو عشق بستاند ز جان باز … شود در راه جانان نیز جانباز
هر آنکو عشق را در پرده بیند … حقیقت خویشتن گم کرده بیند
اگر عشقت نماید روی ناگاه … ببینی در درون پرده الله
درون پرده تو باز مانده … اگر اندر عیانی راز خوانده
ز عشقش جملگی شرح و بیانست … ولیکن عشق بی شرح و بیانست
ز عشق آمد نمود جان پدیدار … ثبوت عشق کرد این عین بازار
همه بازار عشق آمد سراسر … بکر عشق ای برادر هیچ منکر
ب حکمت خود حق تعالی … نهاد از بهر جزوی کالی

نبات و معدن و حیوان و افلاک … نمود آب و باد و آتش و خاک
مدار عشق میگردند در حال … چه در روز و چه در ماه و چه در سال
همه در عشق حیرانند و مدهوش … همه در عشق می باشند خاموش
همه در عشق پیدا و نهانست … نمود این جهان و آن جهانست
همه در عشق مستند و نه هشیار … همه در نقطه اندر عین پرگار
همه در عشق اندر جست و جو اند … همه در عشق اندر گفت و گویند
همه در عشق میگویند با خود … تویی دانا ز هر نیکی و هر بد
ز سر عشق کس واقف نبوده … که در دیدار کل واصف نبوده
ز سر عشق اگر گویم ترا راز … برافتد پرده از اسرار کل باز
ز سر عشق پرده باز گویم … کنون اندر عین راز گویم
چو از عشق آشنایی زنده جاوید … ز ریگ یک ذره میرو تا بخورشید
دو عالم غرق یک دریای نورست … ولیکن نقش عالم پر غرورست
دو عالم جمله در گفتار عشقند … همه در پرده پندار عشقند
نشاید عشق را جز تا توانی … بباید کاملی و راز دانی
تو پنداری که این عشق از گزافست … که بر فرق او فتاده کوه قافست
همه عشقست و عشق آمد عیانی … نمود عشق باز آمد عیانی
ز عشق این جمله اشیا گردانا … ز سر عشق جان بنموده جانانا



ترا این عشق آنجا که فزونست — چرا در حبس گردون زبونست
چه میدانی که چونست این بیانم — که این نکته من اندر عشق دانم
مرا عشقست آنجا محرم جان — مرا عشقست بی‌شک همدم جان
مرا عشقست جان در رخ نموده — ز رنگ حسن آینه زدوده
دو آینه است عشق و دل مقابل — که هر دو روی در رویند ز اول
دو آینه است عشق و دل نمودار — نمود جان شده آنجا پدیدار
دو آینه است عشق و دل نظر کن — سر موی تو خود را با خبر کن
دو آینه است عشق و دل تو بنگر — که پیدا شد درو جانان سراسر
دو آینه است عشق و دل با هم — که پیدا آمد و پنهان دو عالم
دو آینه است عشق و دل الهی — درو بنموده او خود را کماهی
دو آینه است میگویم ترا باز — درو پیداست هم انجام و آغاز
دو آینه است بنگر اندرو زود — به بین زین آینه دیدار معبود
دو آینه است هر دو در یکی بین — نمود هر دو در خود بیشکی بین
دو آینه است پیدا و نهانند — نمود این جهان و آن جهانند
دو آینه است پیش از تو اظهار — که جانانست اندر او پدیدار
رخ جانان درین آینه پیداست — نظر کن گر ترا دو چشم بیناست
رخ جانان درین آینه بنگر — تو داری آینه ای دوست درخور

رخ جانان نظر کن تا ببینی — درین آینه گر صاحب یقینی
رخ جانان نظر کن در دل خود — چرا ماندی در مشکل خود

چنین گفت آن بزرگ کاردیده — که بود او نیک و بد بسیار دیده
که بسیاری طلب کردم نمودار — که باشد تا بدانم سر اسرار
درین اندیشه بودم سالها من — بسی معلوم کردم حالها من
درون دل بسی رفتم سرانجام — نظر کردم حقیقت من درین جام
درون پردهٔ دل راز دیدم — دو آینه در آنجا باز دیدم
یکی گوهر میان هر دو در حال — نظر کردم بدیدم زود فی الحال
ازین آینه وزان سوی دیگر — میان هر دو پیدا بود گوهر
درون هر یکی یک جوهری بود — که جوهر زان دو آینه یکی بود
یکی جوهر بد از دریای معنی — که آنجا آمده در عین دعوی
چو آن جوهر بدیدم گم شدم من — مثال قطره در قلزم شدم من
در آن جوهر نظر بگماشتم من — نمود او عدم پنداشتم من
سراب از دور همچون آب دیدم — بمردم تشنه چون آنجا رسیدم
یکی را دیدم اندر جوهر دل — دو تابنده تر از شمس اختر دل
یکی جوهر بد آنجا آمده باز — گرفته در درون انجام و آغاز



یکی جوهر بد از دریا گرفت — وجود جمله در غوغا گرفت
یکی جوهر نظر کن لامکانی — ز پیدایی خود راز نهانی

الا ای دل چو جوهر باز دیدی — چرا در آینهٔ تو باز دیدی
الا ای دل کجا آخر فتادی — گریزان از برم مانند بادی
الا ای دل نمیدانم کجایی — که این دم اوفتاده در فنایی
الا ای دل نمیدانم که جویی — نهانی در درون و با برونی
الا ای دل نمیدانم ز دیدن — ولی ماندم درین گفت و شنیدن
الا ای دل کجایی مرحبا هان — دمی بنمای خود را در لقا هان
الا ای دل تو جانی در حقیقت — که بسپردی درون راه شریعت
دلا جانی کنون در هر دو عالم — ز تو پیدا شده سر دمادم
تویی آن جوهری کز ذات چونی — درآنجا آمدستی غرق در خون
میان خاک و خون شاد از نشستی — در از عالم بروی خود ببستی
میان خون بماندی خاک بر سر — عجب افتادم این دم راز بنگر
میان خون نشستی زار و مجروح — بدیدی عاقبت هم قوت از روح
میان خاک خون خوردی بهر حال — که تا هم باز بینی عین احوال
چرا در پرده گم کرده راه — مگر حیران شدی از دیدن شاه

چرا در پرده خود باز مانده — میان چار طبع از ناز مانده
چرا پرده بردار این بار — که تا آیی ز یکتایی بدیدار
چرا در پرده بنگر تو برون — درین پرده برآ چون سنت گردون
دلا یکدم رها کن آب و گل را — صلای عشق در ده اهل دل را
رها کن صورت و معنی نظر کن — دل خود ای دل از جانان خبر کن
درآنجا چون دمادم راه داری — نظرگاه تو عین شاه داری
درآنجا دیده دیدار جانان — دمادم میکنی تکرار جانان
درآنجا دیده سر الهی — به پیش دیدار تو در ماه و ماهی
درآنجا کرده احوال معلوم — تو داری در حقیقت سر معلوم
درآنجا باز دیدستی عیانی — تو می‌بینی بخود راز نهانی
جهان جان نمود دل نمودت — چو اندر عاقبت این در گشودت
جهان و جان و دل هر دو یکی است — بنزدیک محقق بی‌شکی است
بسی خون میرود در پرده بازی — نبود این پرده را آنجا که بازی
بسی خون خورد آنجا دل نهانی — که تا دیدار دید از عین فانی
بسی خون خورد دل در کارگاهش — که تا در عشق او دانست راهش
بسی خون خورده تا گشت پیدا — ولیکن هم عیان کرده هم آنجا
بسی خون بایدت خوردن درین راه — که تا بینی درآنجا روی دلخواه



بسی خون خوردنت باید بناکام / که تا در عاقبت بینی سرانجام
بسی خون بایدت خوردن بدینی / که تا یابی حقیقت عین عشقی
ترا این چنبر گردون فرو بست / چرا در چنبرش مردم کنی دست
اگر گردون نبودی نامساعد / نگشتی خاک چندین سیم ساعد
تو میخواهی کزین چنبر بیازی / برون تازی تو همچون مرد غازی
تو میخواهی کزین چنبر جهی تو / قدم بیرون ازین چنبر نهی تو
قدم زین چنبر آن ساعت توانی / که جان بر چنبر حلقه رسانی
ازین چنبر بسی جانها بردند / درین چنبر بزرگان جمله خوردند
ازین چنبر بسی جانها ربودند / همه از نهر او گفت و شنودند
درین چنبر عجایب رازهاست / زهر یکی در یکی آوازهاست
درین چنبر که خورشید گردان / نمی بینی تو خود اسرار پنهان
درین چنبر نمی بینی که هر ماه / شود یکباره اختر ماهی زناگاه
درین چنبر نمود عرش و کرسیت / چه کروبی چه روحانی چه قدسیت
درین چنبر عیان گر بازبینی / درو انجام و هم آغاز بینی
درین چنبر نمودی صورت خویش / نمود عشق و عقل و کفر با کیش
درین چنبر نمود از بهشت / که در وی طینت آدم سرشت
درین چنبر عیان راز باشد / کسی کو را دو چشمش باز باشد

درین چنبر نه بینند خویش گردان / یقین خود را تو پیش از آن بگردان
درین چنبر چرا دلتنگ گشتی / درون مزرعه تخمی بکشتی
به پشت چنبرت یک مرغزارست / که دلها اندرو نالان و زارست
درین چنبر که داری مزرعه راز / نمیدانی مگر اسرار او باز
بسی ره کرده زان سر بین سر / اگر باور نمی داری تو بنگر
بسی ره کرده و خود ندیدی / که تا بر خون دل آنجا رسیدی
بسی ره کرده در پرده نور / که آنجا آمدستی از ره دور
بسی ره کرده دیدی تو خود باز / ولی نادیده انجام و آغاز
هزاران پرده آنجا رفته تو / چو میگویم مگر خوش خفته تو
بصد انواع گشتی در حقیقت / سپردی بی صور راه شریعت
بصد انواع بیرون آمدی تو / که تا در عاقبت دل خون شدی تو
هزاران دور پیچاپیچ داری / که تا این دم نمود هیچ داری
هزاران دور پیچاپیچ کردی / چو صورت بگشتی هیچ کردی
بهر صورت که می آیی تو بیرون / یکی هستی عجایب طرفه معجون
درین حقه که پر از جوهر آمد / درو دیدار ماه و اختر آمد
جهان زین حقه بی شک پایدارست / که در این حقه جوهر بی شمارست
درون حقه افتاده تو / عجایب این چنین دلساده تو

تویی در حلقهٔ صورت گرفتار   چو مور لنگ افتاده چنین زار
تو مجنونی و اندر حلقه باشی   بسوزد گر خویشتن زین سان شناسی
رسن در دست و در جهت تخته آه   بتن عریان و دل نی تخت آه
نمیدانی که در اول چه بودی   که این لطف تو در گفت و شنودی
ندانی کین زمان اندر کجایی   فتاده در دهان اژدهایی
درین چاه بلا ماندی چو یوسف   نکردی یکدمی آنجا تاسف
زهی یوسف درون چه فتادی   عجایب همچو خاک ره فتادی
ترا یوسف شده در چاه تاریک   نمیدانی تو این اسرار باریک
دریغا یوسفت در چاه افتاد   نمی‌دیدی که او ناگاه افتاد
تویی یوسف درون چه فتادی   دل اندر حکم کلی زان نهادی
ولی چون یوسف از چاهت برآید   نمودش جسم و جان و دل رباید
جمال یوسفت ناگاه از چاه   برآید ناگهانی بر سر جاه
نشینی و آنچه بینی باز بینی   نظر کن روی او تا راز بینی
چو از چاهت برآید یوسف جان   نماند راز در آنجای پنهان
ز عشقت سیر آید در دل و تن   شود اسرار کلی جمله روشن
جمال حسن یوسف بس لطیفست   ولی دل دیدنش بس ضعیفست
چو اهل مصر او را بدیدند   به بیهوشی طمع از جان بریدند

هویدا شد جمال یوسف از دور   جهان از پرتو او گشت پر نور
اگر داری تو طاقت در جمالش   بیابی در درون جان وصالش
زلیخا گم بشد چون دید او را   جمال حسن آن روی نکو را
ولی چون بخت بی‌طاقت بماندند   ز درد دل بی راحت بماندند
در آن دیدار حیران ماند مردم   مثال قطره افتاده بقلزم
هزاران خلق آنجا پیش بودند   همه جان در نمود او سپردند
سیاهی بود آنجا بس جگر سوز   ضعیف و خسته نامش بود فیروز
سیاهی بود اما دل سفید او   ز روی خلق نفرت را شنید او
ندیدی کس ورا در روی بازار   که دایم بود در معنی کم آزار
ندیدی کس ورا در سال و در ماه   که بود او دایما از عشق آگاه
صد و چل سال عمرش بود آن پیر   بدی او سالکی با رای و تدبیر
بسی اسرار سر معنوی داشت   ز دید دوست پشت دل قوی داشت
درون خلوت دل بود ساکن   بطاعت در بدی پیوسته ایمن
بر او خلق نفس شدی دمادم   که او زان دم همی زد دایما دم
دم او بود روحانی چو عیسی   بصورت اسود و پاکیزه معنی
عیان اسرار سر سالکان داشت   همیشه او ز دل راز نهان داشت



بقدر خویش بد در عشق واصل | بسی اسرارها را کرده حاصل
بسی اسرار معنی داشت پنهان | دم وحدت زدی مانند لقمان
سیاهی بود و دل روشن چو خورشید | حقیقت داشت او اسرار جاوید
قضا را صورت خوش در سیه داشت | ز تخم عشق بار هر باری کاشت
خلایق هر که بودی صورت خویش | جمال حسن او بودیش دلکش
بر او آمدندی بهر دیدار | بجان و دل شدی صورت خریدار
ز بند شهوت ورا هیچ در تن | وجودی داشت چون آینه روشن
بسی او را نمودندی صورها | بجز جانان ندیدی هیچ آنجا
دم از الله وز دیدار میزد | نمود عشق از دلدار میزد
چو لذا احوال یوسف بشنید او | ز بیهوشی دران مجمع دوید او
نظر کرد و جمال جاودان دید | نهان خویشتن آنجا عیان دید
بزد یک نعره و در پایش افتاد | برآمد زو دمادم بانگ و فریاد
خلایق جمله حیران ایستاده | در آنجا جمله گریان ایستاده
برفت و پای یوسف بوسه داد او | زبان خویشتن در کام بگشاد
که ای نور دو چشم و دیده دل | مرا عین العیان و راز مشکل
توئی جانم که در تن آمدستی | یقین دان کر من آمدستی
زهی کرده ز ناز خویش غارت | کشیده در بلا و رنج و زحمت

توئی از یار خود دور اوفتاده | درین نظاره معذور اوفتاده
توئی گم گشته از یعقوب ناگاه | فتاده در چهی افتاده از راه
توئی نور دو چشم نور یعقوب | سیاهی را کجا باشی تو محبوب
توئی آن آفتاب سایه پرور | که دوری این زمان از هفت کشور
توئی آن ماه بدر چرخ گردان | که هستی همچو نور ماه تابان
توئی آن مشتری زهره دیدار | که جانانت بود آنجا خریدار
توئی امروز ملک حسن و خوبی | مرا از جان تو ستار عیوبی
سیاهی را کجا وصل تو شاید | که در چشم یکی کم می نماید
سیاهی را کجا رش باشد ای جان | که می بیند جمال یار اعیان
سیاهی کی بیابد وصل شاهی | غباری کی بیابد اصل ماهی
مرا بی روی تو جان بر لب آمد | ز عشق تو شب و روزم تب آمد
مرا بی روی تو در خلوت دل | کجا یابم چگویم بر چه حاصل
ز عشقت سوختم ای جان کجایی | چنین پیدا چنین پنهان کجایی
ز عشقت سوختم ای جان جانم | توئی گفتار نی شک بر زبانم
ز عشقت سوختم بنمای دیدار | که افتادم میان خاک و خون خوار
ز عشقت پای از سر می ندانم | دلم خون گشت دیگر می ندانم
ز عشقت یوسفا مهجور ماندم | عجب در خاک و خون رنجور ماندم



دلم گم گشت ای یوسف تو دانی / بسوزد گر تو مرا آنجا رها نی
دلم خون گشت و اندر خاک افتاد / عجایب چون قلم اندر خاک افتاد
دلم خون است و خون از دیده بارد / که از جان دولت او دوست دارد
دلم خونست در اندوه مانده / بزیر بار غم چون کوه مانده
دلم خونست در اندوه و ماتم / دم آتش زند آنجا دمادم
چو دیدم روی تو ای ماه خرگاه / شدی بر ملک مصر من شهنشاه
کنون ملک دلم آنجا تو داری / که در گوش دلم تو گوش داری
کنون در مصر جان بر تخت خواهی / نشین ای جان من چون پادشاهی
وصالت در درون جان عیانست / حجاب من کنون خلق جهانست
وصالت را طلب کردم بسی من / بسر بردم غمت را در بسی من
وصالت را طلب کردم زناگاه / چو دیدم می شوم در سوی خرگاه
شبی دیدم جمالت آشکاره / بخواب و این جهان خلقی نظاره
شبی کز زلف تو عالم چو شب بود / سر موئی نه خالی نه طلب بود
منت طالب بدم در پرده راز / جهان کار و ز آنجا دیده ام باز
در آن شب این چنین خلقان ستاده / همه دل بر جمال تو نهاده
من بیچاره چون امروز نالان / به پایت در فتادم زار و حیران
زدم یک نعره و خاموش گشتم / میان مرد و سر بیهوش گشتم

همه احوال تو دانسته ام باز / حجاب از پیش چشم من بر انداز
حجاب از روی برگیر ای دلارام / که اینجا می ندانستم دلارام
حجاب از پیش برگیر ای سرافراز / مرا در قعر بحر حسرت انداز
حجاب از پیش برگیر ای مه تمام / که رفتم این زمان از ننگ و ز نام
حجاب از پیش برگیر ای دل و جان / که خواهم رفت ازین درد و حیران
حجاب از پیش برگیر ای تو در اصل / نموده مر مرا تا جایگه وصل
حجاب از پیش برگیر ای تو دلدار / که خواهم شد نهان ای دوست ناچار
حجاب از پیش خود بردار جان شو / مرا در دیده جان عین العیان شو
حجاب از پیش من بردار بی من / بخود کای راه جسم و جانت روشن
حجاب از پیش من بردار و بنگر / که من دیدار بی جسم سراسر
حجاب تو منم من را فکن زود / مرا کن یکزمان ای دوست خشنود
ز عشقت واله و شیدا شدستم / کنون از بیخودی رسوا شدستم
ز عشقت واله چون چرخ گردان / مرا تو پیش ازین واله مگردان
وداعت میکنم ای نور یعقوب / توی در جان و دلها نور محجوب
وداعت میکنم ای نور عالم / که خواهم رفت از عالم همین دم
وداعت میکنم ای ماه جانم / عجایب در نگر ای مهربانم
وداعت میکنم ای مخزن گنج / کشیدم دار رسیدم از غم و رنج



کنون خواهم شدن مانند یوسف | درو لش مانده یوسف در نهفت
همی بنگر عجب در راز مانده | دو چشمش سوی آن بت باز مانده
بزد یک نعره جان در داد در حال | برست او آن زمان از قیل و از قال
چو جان زو شد جدا در نزد جانان | ز پیدایی بماند آن دوست پنهان
در آمد یوسفش گریان و مدهوش | دلش بانده دیگی پر از جوش
سر و رویش گرفت آن سرافراز | نهان اندر میان دیده‌اش باز
بر رویش بوسه داد آن خداوند | چو سود ای دوست چون جان رفت از بند
غریوی او فتاد اندر خلایق | که مرد آسوده آن درویش عاشق
خلایق جملگی حیران بماندند | در آن رازش عجب گریان بماندند
دریغ و آه از هر گوشه برخاست | نمیدانی که راز او هویداست
بفرمود آن زمان یوسف مردان | که تا او را کنند در خاک پنهان
نشستند آن زمان درویش در حال | نهادندش درون خاک فی الحال
وصال دلبرش در پرده افتاد | نمود جسم در گم کرده افتاد
چو یوسف یافت آنجا پادشاهی | ز عین دوستی و نیک خواهی
شدی یوسف بخاک دوست هر روز | نشستی یکنفس با آن دلفروز
ز درد عشق آگاهی نداری | چگویم چون تو دلخواهی نداری
ز درد عشق اگر جانت برآید | ترا یوسف همی تا بر سر آید

ز درد عشق جانت خسته چونست | بهر اسرار اندر گفت و گویست
بزد عشق آنجا مبتلایی | بر یوسف تو از بهر هوایی
دوای درد تو هم درک باشد | که اندر راه حق کل ترک باشد
دوای تو صبوریست و درمان | که تا روزی ببینی جان جانان
دوای درد تو حاصل شود زود | عیان جان تو واصل شود زود
دوای درد از دلدار یابی | چو خود را این چنین آنگاه یابی
دوای درد تو دارد دوا دوست | درون جان پاکت رسنماد است
دوای دردی شک درد باشد | کسی داند که مرد مرد باشد
دوای درد درد آمد پدیدار | اگر هم درد مرد آمد پدیدار
ولا چون خسته درمان طلب کن | دوای درد جان بوالعجب کن
چو داری درد درمانیت باشد | چو جانی هست جانانیت باشد
چو داری درد بی حد در دل و جان | دوای درد خود می‌جو ز جانان
چو دردی تو دوا از جان طلب کن | دوای درد از جانان طلب کن
چو دردت هست جانانت دوا است | که او مر انبیا درد و دوا است
ترا آنجا یقین حاصل نباشد | که درد جان و دل واصل نباشد
ز وصلت درد خوردن باد دایم | که تا گردی بذات حق تو قایم





خطابم با تو است و هیچکس نیست — که جز تو هیچکس زیاد ذنیست
الا ای نور قدسی روی بنما — ز زنگ آینه دل پاک بزدا
زمین و آسمان از پیش بردار — نمود جسم و جان از پیش بردار
برافکن چار طبع و شش جهت تو — که تا زاعداد گردی یک صفت تو
صفات و ذات خود هر دو یکی بین — درون را با برون حق بی شکی بین
درین آینه دل کن نظر باز — حجاب صورت و معنی برانداز
از اشتر نامه شترکار دیدی — حقیقت دیده و دیدار دیدی
توی ذات و صفات عقل و حق — جهان جان توی ای یار مطلق
جواهر ذات بر گو آشکاره — چو خواهد کرد یارت پاره پاره
بگو اسرار یار و فاش گردان — برافکن نقش و خود نقاش گردان
توی عین عیان و جوهر ذات — نمود تست بی شک جمله ذرات
چو خواهد گشت محجوب نزاریا — برافشان جوهر و کن پایداری
چو عیسی زنده شو ای جوهر پاک — که تا چون خود نمانی اندرین خاک
چو زان کانی که جانها جوهر اوست — فلک از دیرگه خاک در اوست
تو داری ملکت معنی سراسر — دمی خیز از نمود دوست یکدر
درون کعبه دل باز دیدی — دمی در صحبت جان آرمیدی
شترها را رها کن در چراگاه — درون کعبه منزل صبغة الله

درون کعبه جانان تو داری — مرو گر اشتران آنجا گذاری
درون کعبه جانان دل تست — که این دم در دو عالم حاصل تست
درون کعبه بیدار می باش — بیا در خلوتی با یار می باش
درون کعبه خلوتگاه جانست — که بی دیدار جانان کل عیانست
اگر انصاف داری در صفایی — نمود عشق کل خوش می نمایی
بده انصاف تا این راز یابی — که خود بی شک حق از خود بازیابی
حق انصاف اینجا پرده راز — تو نیز انصاف ده پرده برانداز
ز طاعت مگذر و عین قناعت — قناعت به ترست از عین طاعت
قناعت برترست از هر دو عالم — قناعت کرد و توبه یافت آدم
قناعت سلطنت دارد بتحقیق — که هر کس یابد از پندار توفیق
قناعت کرده اند آنجای مردان — تو از عین قناعت رخ مگردان
قناعت از صفا کردست آنجا — مصفا شد از آن باشد سویدا
قناعت مرد را در حق رساند — کسی کو را ز توکل نه اید
قناعت بهتر از هر دو جهانست — بدان این سر که بی شک کار جانست
قناعت روی جانان باز دیدست — قناعت زینت و اعزاز دیدست
قناعت انبیا کردند پیشه — از آن در وصل جانان باشد همیشه
قناعت اندرون صافی نماید — همه زنگ طبیعت را زداید



قناعت جوهری بس بی‌بها بین / قناعت جوی بس عین لقا بین
قناعت دل کند صافی و روشن / نماید دید گلخن همچو گلشن
قناعت کرده اند آنجای پیدا / که تا جان در عیان کرده هویدا
قناعت چون کنی آنجا یقینی / رخ معشوق خود آنجا ببینی
درونت پاک و صافی کرده و کل / شدی فارغ ز بالای رنج و هم ذل
الف آینه صافی کند زود / نماید اندرو دیدار معبود
وزان آینه بینی هرچه باشد / بجز رخسار جانان چیزی نباشد
همه جانان بود گر بازدانی / ولی باید که آن هم راز دانی
گر بی غیرت نباشد این مسلم / ز فقر افتادم این عین دمادم
قناعت کرده‌ام اینجا بی من / یقین دانسته‌ام اینجا کی من
ندیدم خویش را در عین صورت / ازان ذوقم نمود عین کدورت
قناعت کردم و دیدار دیدم / نمود جان و دلرا یار و همدم
قناعت جوهرست در عالم عشق / که میخوانند او را آدم عشق
قناعت لامکان دارد ز الله / عیان دارد نمود قل هو الله
قناعت جز یکی هرگز ندیدست / اگرچه زو بسی گفت و شنیدست
ز فقرست این قناعت ای برادر / قناعت کن گر یابی گنج و گوهر
قناعت کرد آنجا عنکبوتی / درون خلوتی آمد به سوی

حقیقت کرد آنجا پرده باز / درونش آن نشست ای صاحب راز
وز آنجا او قناعت می کند او / وطن پیوسته اندر پرده دارد
تو تا چون عنکبوت آنجا نباشی / چو او لاغر صفت اعضا نباشی
درون پرده کی بینی تو اسرار / که میگویم ترا آنجا به تکرار
تو این صورت در آنجا پرده بستی / درون پرده فارغ خوش نشستی
بیکباره چنین می آیدت راست / که این پرده که پوست و که آراست
چو خواهد گشت پرده پاره پاره / قناعت کم کن تو و کم کن نظاره
بهر چیزی تو منگر تا توانی / خدا را بین تو از روی معانی
چو جز حق نیست چیزی دیگر ای دوست / اگر جز حق دگر بینی نه نکوست
چو جز حق نیست در هر دو جهان باز / حجاب پرده صورت برانداز
ریاضت کش در اینجا تو ریاضت / که آنجا کز ریاضت شد سعادت
ریاضت اختیار کاملانست / کسی کو اندرین ره پاسبانست
ریاضت مرد را واصل کند زود / عیان دیدار را حاصل کند زود
ریاضت واصلان دیدند آنجا / ازان در قربت حق اند یکتا
ریاضت کش که جانان رخ نماید / درون چشمه کل بحر زاید
ریاضت می کشند آنجای ذرات / بخوان از جا سیدانی در عین آیات
ریاضت مصطفی آنجا کشیدست / ازان جانان درون خویش دیدست



ریاضت او کشید و گشت سرور | ز جمله انبیا او گشت بهتر
ریاضت او کشید از دین شاه | چو بنمود و بگفت اولی مع الله
ریاضت او کشید و جان جان شد | در آن جز او و کل کلی نهان شد
ریاضت او کشید و ذات آمد | از آن عین ذات در آیات آمد

بگفت اسرار آنجا فاش حیدر | که بر شهر علومش بود او در
بدو اسرار گفت اندر قناعت | که ایشان باشند عین سعادت
بدو اسرار گفت و راز بنمود | حقیقت مرتضی نفس نبی بود
محمد با علی هر دو یکی اند | ز نور حق حقیقت بی شکی اند
محمد با علی هر دو ز رازند | ز بهر آفرینش کارسازند
محمد با علی هر دو بهم اند | که ایشان در میان کل تمام اند
محمد با علی از نور ذات اند | که این دم همدم عین صفات اند
محمد با علی هر دو جهان اند | که ایشان برتر از کون و مکان اند
محمد با علی هر دو فرازند | که جان مومنان زیشان بنازند
محمد با علی دو شمع و تن اند | که ایشان رهنمای گمرهان اند
محمد با علی دارند بی شک | وجود ملک ملکی ابر یک
یکی باشند ایشان گر بدانی | اگر اسرار ایشان باز دانی

یکی باشند ایشان سر اسرار | از ایشان شد حقیقت کل اسرار
یکی باشند ایشان و دو چو سر | اگر تو مومنی زیشان بمگذر
از ایشان راه جو تا ره نمایند | که ایشانند در این سر گشاینده
از ایشان باز دانی جوهر خویش | نهند مرهمی اندر دل ریش
از ایشان باز دانی سر دو عالم | که ایشانند جان در این دم
از ایشان باز دانی تاج بودی | که با ایشان بود گفت و شنودی
از ایشان باز دانی سر اسرار | که زیشانت دید تو بدیدار
از ایشان جوی آنجا مرهم دل | که ایشانند آنجا محرم دل
از ایشان جوی در عین شریعت | که بنمایند رازت از حقیقت
از ایشان جوی آنجا نور ایمان | که ایشانند آنجا ذات سبحان
از ایشان جوی جان [illegible] | که ایشان زنده اند از آفرینش
از ایشان جوی عین کل قیامت | که ایشانند شاهان قیامت
از ایشان جوی تا بینی عیان باز | از ایشانست اینها عیان باز
از ایشان جوی راز لامکانی | که ایشان سر سبحانی بدانی
چو ایشانند آنجا رهنمایت | هم ایشانند بهشت و هم ثوابت
چو ایشانند و ایشان کون زنده | که ره راستی آنجا سپرده
از ایشان بود بود آمد بدیدار | که دانا این سخن جز درد دین دار



کز ایشان سالکان واصل شدند | حقیقت پیشوای انس و جانند
هم ایشان رازدار آفرینند | هم ایشان درگشای باز آفرینند
از ایشانست بود کلی در اینجا | کز ایشانند پنهان و پیدا
از ایشان جوی سر هر دو عالم | کز ایشانند نور چشم آدم
میان دیده‌ها بینا نمایند | درون جسم و جان یکتا نمایند
حقیقت سر ایشان گر بدانی | از ایشان واصل هر دو جهانی
چو زیشان یکنفس خارج نباشی | که جانند و درو جمله تو باشی
چو زیشانی و هستی تو زایشان | برادر خواندت هستی ز خویشان
از ایشان مگذر و ایشان همی بین | درون جان و دل جانا همی بین
از ایشان واصلی آید ترا هم | اگر داری قدم در کار محکم
درون دل نظر کن روی ایشان | که تو بنشسته در کوی ایشان
درون دل ترا گشتند پیدا | نمی‌بینی تو ایشان را هویدا
درون دل ترا بنمود اسرار | کنون بشنو تو آن سر نگهدار
درون جان تو ایشان بدیدند | ولی در چشم صورت نا بدیدند
درون جان تو رؤیت نمودند | بنیکی هر دو در گوش و شنودند
درون جان و دل اسرار گفتند | ابا تو جمله از داد او گفتند
درون جان تو عین عیانند | کز ایشان جان و دل را نیز دانند

چگویم خفته‌ای اینجا درین دم | مرا گفته اسرار دمادم
کجا وانی تو مر اسرار ایشان | که این دم خفته‌ای بی‌شک پریشان
کجا هرگز بیابد خفته این راز | مگر وقتی که با خویش آید او باز
کجا هرگز بداند خفته اسرار | مگر آنگه که گردد زنده بیدار
بگفت ای یار یارت در درونست | ولی بیچاره جسم در جنونست
بگفت ای دوست تا پیدا نگردی | مگو شایسته اسرار گردی
بگفت ای دوست دل بیدار گردان | که میگویم ترا اسرار ظاهر
چرا خسبی که یارت هست بیدار | زمانی گرد ای مدهوش هشیار
محمد با علی در خود طلب کن | بر انسانی تو آهنگ ادب کن
اگر ایشان درین معنی ببینی | که آن بردار آن صاحب یقینی
مگو اسرار جان در پیش هر دو | کز ایشان خود بگویند سر با تو
دل و جان کن نثار روی ایشان | چو خاکی باش اندر کوی ایشان
دل و جان در رضای هر دوشان باز | پس آنگاهی حجاب از رخ بر انداز
دل و جان باز اندر راه ایشان | اگر هستی تو آگاه ایشان
دل و جان تو ایشان اندریاب | اگر در بحر عشقی غرق دریاب
ز علم حیدری تو گر بدانی | ترا بنماید اسرار نهانی
که در علمست اسرار حقیقت | ازو یابند ره جویان طریقت



طریقت زوست از احمد شریعت — جدا زین هر دو نه کلی حقیقت
حقیقت مرتضی نفس رسولست — محبت او یقین صاحب قبولست
حقیقت مرتضی مرکان علمست — که پیوسته همو با جاه و حلمست
حقیقت مرتضی اسرار دین است — که او از اولیا صاحب یقین است
حقیقت مرتضی کل بود و شرعست — که او مر رهنمای اصل و فرعست
حقیقت مرتضی اسرار دریافت — در آنجا که حقیقت یار دریافت
حقیقت مرتضی دم در یکی زد — چو او بد در شکی دم بی شکی زد
حقیقت مرتضی اسرار چنین است — که او بر جمله اسرار دین است
حقیقت مرتضی ذات و صفاتست — ازان در کشف او را نور ذاتست
حقیقت مرتضی توحید دانست — نه همچون دیگران تقلید دانست
حقیقت مرتضی عین خدایست — تمامت رهنما را رهنمایست
حقیقت مرتضی شاهست و ماهست — که او هم سایهٔ نور الهست
حقیقت مرتضی این راز گفتست — در اسرار زبانی بسفتست
حقیقت مرتضی بنمود ما را — عیان لوکشف بگشود ما را
یکی دید او و دایم در یکی بود — در اسرار کلی بی شکی بود
یکی دید و یکی گفت او ز اسرار — تمام سالکان ره یکبار ر
مر او را دوستدار و خاک پاینده — که از گفتار او اندر لقا اند

امامت او یقین بعد محمد — بیاب این راز بی شک ای موحد
امامت او یقین در کل عالم — که زو پیداست اسرار و ما دم
امامت او بی شک او امامست — که بی شک جبرئیل او را غلامست
امامت او حقیقت مؤمنان را — برد فردا ابر سوی جنان را
امامت او حقیقت حوض کوثر — بدست اوست پیدا ارنه تو باور
امامت او ز قول مصطفی این — بدان تا باشدت پاکیزه جان زین
امامت او ز بعد مصطفی او — اگر این می ندانی نیست نیکو
امامت او و پیدا از امامش — که بشنیدم ز جان و دل پیامش
امامت او اگر این می ز بینی — کجا در دید من صاحب یقینی
امامت او و در عین حقیقت — سپرده راه کلی در طریقت
عیان حق حقیقت مرتضی است — که در دید ار نفس مصطفی است
عیان هر حقیقت اوست در جان — ازو دیدم و ما دم راز پنهان
امام حیدرست و پیشوا است — درون جان و دل من رهنما است
امام حیدرست و عین تحقیق — بجان هم دوستدار دید صدیق
امام حیدرست و واصلم کرد — ز دید دید آنجا حاصلم کرد
امام حیدرست و جان آدم — درون دل ببود گفت و گویم



علی دیدست بی شک وصل جانان — از و می دانی این اسرار پنهان
علی دیدست بی شک قل هو الله — بهو دستم ز جان و دل هو الله
علی در جان عطارست رهبر — که او بر شهر علم آمد یقین در
در علم گشود و شهر دیدم — حقیقت لطف او بی قهر دیدم
در علم گشود از عین جانان — مرا بنمود بی شک سر سبحان
مرا بنمود اندر حق یقین را — بدیدم اولین و آخرین را
مرا بنمود اسرار الهی — رسیدم از گدایی من بشاهی
مرا بنمود در خود حق شناسی — مدان این راز را علم قیاسی
مرا بنمود وصل و اصل دیدم — ز اصل او حقیقت وصل دیدم
مرا بنمود وصل و واصلم کرد — عیان علم کلی حاصلم کرد
مرا بنمود آنجا ذات یزدان — نمودم بی شکی در راز پنهان
بهر سوی که میگویم یکی است — مرا دیدار حیدر بی شکی است
مرا دیدار حیدر بس ز عالم — که بنماید مرا سر دمادم
مرا دیدار حیدر بس ز دنیی — که دارم از محمد جمله معنی
از ایشان مرد و بس باشد مرا حق — که ایشانند دیده دوست الحق
توئی عطار و ز ایشان سخن گوی — که بردستی ز میدان سخن گوی
توئی عطار و سر ایشان بدیدی — با ایشان هم تو در گفت و شنیدی

که با ایشان بوده در پرده راز — بپرسیدی عاقبت انجام و آغاز
تو هم انجام و هم آغاز دیدی — حقیقت نزد ایشان در رسیدی
از ایشانت گشاد این در بیکبار — از ایشان گوهر افشانی در اسرار
که با میر سانی تو بعالم — چو تو نامده کس از دور آدم
تو صافی دل شدی اندر قناعت — همیشه راز دانی در سعادت
قناعت کردی و ایشان بدیدی — تو سالک بودی و جانان چو دیدی
تو از معنی بدیدی راز ایشان — حقیقت باز دیدستی تو جانان
توئی اصلی درین دور زمانه — تو خواهی بود در خود جاودانه
توئی اصلی ز جمله ذات وحدت — رسیدی در نمود اندر وحدت
توئی واصل میان اصل مکین — که داری مهر کل یکدسته از کین
نه همچون دیگران ضایع که ازند — توئی واصل درون چرخ گردان
ز دیده جمله پنهان رخ گردان — توئی کز تو فقر جانان نداری
توئی واصل بتوفیق الهی — که یکسان شد سفیدی و سیاهی
توئی واصل که دیدی جمله یکسان — که یکی بیشکی پیوسته برهان
ز برهان حسنی اصل عرفان — حقیقت می طلب واند برهان
ز برهان حقیقت راز گفتی — همه با اصل عرفان باز گفتی
تو برهانی و گفتارت یقین است — که جان و دل ز خود خود بینش است



تو برهان داری از عین هو الله
نمی بینی تو غیری جز هو الله

تو برهان داری اندر عین توحید
نمی گنجد برت چیزی بتقلید

تو برهان داری و تقلید مشنو
ازین پس چیز که بر تقلید مگرد

ره توحید اگرچه بی شمار است
ولی توحید حرف پایدار است

ره توحید یک بوده ز آغاز
بدیدند آنکه بودند اصل این راز

ره توحید بی نام و نشانست
که بی شک اندرو عین العیانست

ره توحید جز سالک ندانند
که تقلیدی در او حیران بمانند

ره توحید ذرات دو عالم
همه گردند در اجسام آدم

ره توحید از آنجا پدیدست
اگرچه جزوی و اصل پدیدست

عیان تو باشد در یکی هم
نمود قل هو الله بی شکی هم

یکی ره بود چندین اندرین راه
کجا غافل از و گردید آگاه

کسی آگاه این معنی درآید
که از جان دید ستد ار جید آید

ره توحید دیدار است بسپرد
بزرگانند [illegible] ذات او خود

ره توحید دیدار کل پدیدست
اگر دیدی تو [illegible] دیدست

تو در توحید او آگاه او شو
ز بهر دید او آنجا بگو شو

تو در توحید ای مؤمن نیایی
ز صورت گرچه تو اصل فنایی

فنا باشد بقا گر راز دانی
کجا اندر فنا تو راز دانی

تو در راه خدا دیدار بگشا
گر تو اندر بقایی هست پیدا

فنا بودی ز اول در بقا تو
بدیدی عاقبت عین بقا تو

فنا خواهی شدن هم روزی آخر
که در آنجا نگنجد موی آخر

فنا خواهی شدن گر باز دانی
که جز عین بقا حق را ندانی

فنا خواهی شدن زین بود صورت
بقا جو اندرین عین کدورت

فنا خواهی شدن آنجا تو در بار
سر مویی نگنجد هیچ در کار

فنا خواهی شدن و اندر فنایی
فنا را جو که در عین بقایی

فنا جستند مردم زین فنودار
ازین دیده بدی شک دان این بار

فنا بودست آنجا در وجودت
فنا بنگر حقیقت بود بودت

فنا برگویم اینجا آشکاره
اگر بی شک کشندم پاره پاره

فنا جویم من و گردم فنا زود
که من در آن فنا یابم بقا زود

فنا جویم از تحقیق مردان
چو دیدم در جهان توفیق ایشان

فنا باشد خدای تن ز من من
درین وتن دون گردن زنم من

فنا باشد در او عین دیدار
همه پیدا شده از من پدیدار

فنا باشد عیان این حقیقت
نیابی این بجز راه شریعت

فنا شو تا لقای دوست یابی
حقیقت مغز جان در پوست یابی

فنا در شرع باشد آن جانی
ترا گویم این سر گر بدانی



فنا بگو چون همه روان فنا اند / که در عین فنا عین بقا اند

فنا شو چون نخواهی شد تو از پیش / حجاب صورتی بر دار از پیش

نه صورت در فنا آمد پدیدار / فنا خواهی شدن در آخر کار

چو گردی ناگهان روزی فنا تو / که باشد ابتدا این رهنما تو

فنا عین حقیقت دان سراسر / بقای خود ازو بین و تو مگذر

بدو بشناس اورا و فنا شو / در آن عین فنا عین بقا شو

بدو بشناس اورا در فنا باز / که زو یابی لقا و هم بقا باز

بدو بشناس او را راست اینست / طریق جان جانان معنی خواست اینست

بدو بشناس اورا تا توانی / که چون فانی شوی حق را بدانی

بدو بشناس او را بی صور تو / که این دم مانده بی رهگذر تو

بدو بشناس عین آن فنا کل / که در عین فنا باشد بقا کل

نهایت را در انجام و در آغاز / کسی آنجا نماند این فنا باز

که چند جز فنا آنجا چه گویی / که جز چه اندر فنا مانند گویی

همی کرد و زعشق آن فنا او / که دیدت از فنا عین بقا او

بشنو آن پر زاری که دیدار / که یارب این حجاب از پیش بر دار

حجاب از پیش چشم بر بر خاست / ندیدش جز فنا بشنو سخن راست

نبد چیزی ز چندینی عجایب / عجایب ماند آن بر راز غایب

نبد چرخ و فلک آنجا پدیدار / بجز دیدار یار ولیس فی الدار

نبد خورشید و ماه و نیز انجم / همه اندر فنای محض بد گم

نه آتش دید و باد و آب و نی خاک / بجز عین فنا آن مؤمن پاک

نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی / نه کروبی نه اشیا و نه قدسی

نبد قدسی بجز ذات جهاندار / فنا اندر فنا و دید دیدار

نبد چیزی بجز ذات الهی / شده جمله فنا از ماه و ماهی

جهان بد عین جان و جمله جانان / همه پیدا شده در دوست پنهان

بجز جانان نبد چیزی حقیقت / فنا گشته عیان عین حقیقت

حقیقت بر رفت از خویش بیرون / که بیرون بود او از صنعت گردون

ز عقلش مانده بد نه دید صورت / شده محو عیان جمله کدورت

یکی بد جملگی اندر یکی گم / همه اشیا ز ذاتش بی شکی گم

نه پرده بود نه ماه جهان تاب / حقیقت گم شده او اندر آن باب

جهان حیران بمانده و گشت مدهوش / که نه جان دید و نه چشمان و نه گوش

همه حیران شده دل نیز گم بود / بجز عین فنا و ذات معبود

نبد چیزی دگر نه دست و نه پای / همه ذات بد بی جا و ماوای

خدا بود و خدا باشد خدا بین / خدا را در دو عالم رهنما بین



همه در پرده کم دیده یقین دوست — همه‌ات مغز گشته در عیان پوست
جنون محض شد در پر پیدا — بمانده واله و حیران و شیدا
زبانش در دهان خاموش او دید — وجود خویشتن مدهوش او دید
ز حیرت پای از سر می‌ندانست — دلش گم گشت و دیگر می‌ندانست
ز حیرت در یکی خود را عیان دید — وجود خویش بی نقش و نشان دید
ز حیرت بود حق بود و نبود است — طمع جز حق ز دیده خویش بگسست
ز حیرت در فنا دیدار می‌دید — عیان خویشتن دیدار می‌دید
جهان به بازگشت از سر در خویش — که در عین عیان نه پس نه و پیش
جهت رفته طبایع کم شده باز — صفاتش دید در انجام و آغاز
ولی عقل عیان عشق گمشود — دگر باره ز رجعت پر پر بود
نمی‌گنجد عقل و عشق با هم — ولیکن پر به در عشق محکم
چو عشق آمد کجا عقلی بماند — که عاشق عشق کلی می‌ستاند
چو آید لشکر عشق از کمینگاه — نماند عقل را از هیچ سو راه
چو عشق آمد خود را میل در کش — بداغ عشق ز خود نیل بر کش
خرد عشقت و عشق از اودت پیدا — ولیکن عقل شد در عشق شیدا
خرد آبست و عشق آتش بصورت — نسازد آب با آتش ضرورت
خرد دیباچه دیوان رازست — ولیکن عشق شه بیت نیازست

خرد زاهد نمای مرحوالیست — ولیکن عشق ننگی لاابالیست
خرد را خرقه از تکلیف پوشند — ولیکن عشق را تشریف پوشند
خرد را محو کن تا عشق یابی — ولیکن عشق باشد حق جو یابی
خرد را سخن آموز خواهد — ولیکن عشق جان افروز خواهد
خرد جز ظاهر دو جهان نبیند — ولیکن عشق جز جانان نبیند
خرد سیمرغ دام ناتوانیست — ولیکن عشق شهباز معانیست
خرد بنموده آنجا که صورت — ولیکن جانان در ضرورت
بدید اندر فنا شد محو دائم — که عشق آمد در آن دیدار قائم
ز دل تا عشق یک مویست دریاب — وجود خود برافکن زود بشتاب
سراسر صورت اوراق بستر — ز جان بشنو تو این معنی چون در
حجاب صورت آفاق بردار — فنا شو تا بیابی زود دلدار
اگر عشقت در اینجا گشت پیدا — توی در ذات یکتایی هویدا
چو پیر سالک آن دم در فنا شد — وی بی خویش در عین بقا شد
در آن عین فنا بگشاد دیده — [illegible] باید که باشد داد دیده
زبان بگشاد در توحید اسرار — ز عشق جان بگفت ای پاک غفار
توی پاک و منزه در وجودم — که ... بی بود تو هرگز نبودم
توی پاک و منزه در دل و جان — درون جان تو هستی ذات پنهان



توئی پاک و منزه در دل من … توئی در هر دو عالم حاصل من
توئی پاک و منزه در مبرا … ترا دانم [illegible] خویش پیدا
توئی پاک و منزه در حقیقت … که بنمودی مرا راز شریعت
منزه چون توئی من خود که باشم … کی بی بود تو من هرگز نباشم
منزه چون توئی جمله یکی شد … مرا دیدار ذاتت بی شکی شد
قدیمی محدثم من هم تو دانی … مرا پیوسته تو راز نهانی
ز تو دارم عیان دید این دم … قدیمی محدثم من در هر دو عالم
چه حالت این که چون جمله تو باشی … مرا پیدا و پنهان هم تو باشی
نمی‌بینم بجز ذات تو ای جان … حقیقت مر مرا بنمود اعیان
کجا شد جمله اشیا در نهادم … که من در بود تو آنجا فتادم
نمی‌بینم کنون اینجا و آنجا … مرا بنمودی آنجا ذات پیدا
کجا شد جملگی تا راز دانم … بگو با من که تا هم باز دانم
نبیند جان من ذات تو بی شک … شده جمله نهان ذات توئی یک
ندا آمد ز دار الملک اسرار … که نیست این بهر جز از ناپدیدار
اگر خواهیم در یک طرفة العین … بدید آئیم در هر ذره کونین
دو عالم هم بدست قدرت ماست … همه دیدند صنع و قوت ماست
همه چیزی بما دیدست و پیدا … کجا باشد کسی دیگر بجز ما

بجز ما نیست چیزی در همه چیز … نیابد این سخن جز من دگر نیز
بجز ما نیست چیزی جمله مائیم … که کسوت هر چه خواهیم آن نمائیم
بجز ما نیست چیزی هر چه بینی … تو ما را یاب اگر عین الیقینی
بجز ما نیست چیزی در حقیقت … همه بنموده ایم اندر شریعت
بجز ما نیست چیزی در عیانی … همه از ماست جمله تا بدانی
مرا بنگر تو ای پر راز دل و جان … که پیدا ام ز تو در خویش پنهان
مرا بنگر که اندر تو پدیدم … درون جان تو من ناپدیدم
ز پیدائی خود پنهان نمائیم … ترا عاشق کل یکسان نمائیم
ز پیدائی که بنمودم سراسر … ز خود من هیچ چیزی نیست دیگر
من آوردم ترا این جایگه باز … منت هم می‌برم آنجایگه باز
من آوردم ترا از بهر دیدار … منم دیدار دید خود پدیدار
من آوردم که تا خود باز بینی … مرا در جزو و کل تو راز بینی
من آوردم ترا در عالم جان … که هستی تو مرا محرم جان
منم تو تو منی پر ایکی بین … مرا هم دید دیدن بی شکی بین
منم تو تو نئی هر دو یکی ایم … نمود خود نمودی بی شکی ایم
بجز من منگر و در خود نظر کن … بجز من زود باش از خود بدر کن
توئی تو منم در دیده دید … منم در جان جانها گفت و اشنید



مرا بین و بجز من هیچ منگر	چو من باشد که باشد هیچ منگر
مرا بین و عیان دیده مرا هم	منم زش و دولت آنجای مرهم
مرا بین و وز آنجا باز رو دود	نظر میکن که گفت این راز بنمود

منم یکتا که جمله دست گیرم	ببیرانم تمام و من نمیرم
منم حی که دایم زنده باشم	که هیچ بدکنش به کنده باشم
ستانم داد مظلومان ز ظالم	بذات خویش من پیوسته عالم
جهان و هرچه در هر دو جهانست	بر من جمله بی نام و نشانست
خدایم من خدایم من خدایم	که از هر عیب و سهوی جدایم
من آوردم تمامت اندر ینجا	برم باز دگر در عین ما وی
یکی بودم ز اول هم ز آخر	نمودم خویشتن در عین ظاهر
همه در خویشتن پیدا نمودم	نمود خود درین غوغا نمودم
ز ذاتم عقل و جان اگه نباشند	بجز من هیچکس آگه نباشد
ز ذاتم عقل و جان آنجا خبر نیست	که من در بود خود هستم دگر نیست
من آوردم شما را هم بدینی	برم من جمله هوز سوی عقبی
کجا وصمت تواند کرد ادراک	که ادراک عقل افتاده در خاک
منزه آمدم از جمله خلقان	منم بیشک نمود جمله میدان

خدای و مرا باشد سزاوار	که گر خواهم بیاورزم بیکبار
خدای و مرا باشد بتحقیق	که هر کس را که خواهم عین توفیق
دهم تا غیر دیدارم نبیند	ابا من در میان جان نشیند
منم یکتای بی همتا که بودم	نمود جملگی در بود بودم
ز وصف ذات پاکم عقل مانده	از آن پیوسته او در نقل مانده
ز وصف ذات پاکم جان چگوید	اگر جز دید من چیزی بجوید
ز وصف ذات پاکم گنگ و لالند	ز من اندر تجلی جلالند
ز وصف من در بحر مانند	اگر چه بود خود هم خود نمایند
کجا وصفم تواند کرد هر کس	که من در دید او اللهم و بس
کجا وصفم تواند کرد هر جان	منم جسم و منم جان اندر اعیان
حقیقت من منم یکتا و دلدار	ز ذات خویشتن هایم جبار
عیانم در همه چیزی تو بنگر	بجز دیدار یارا هیچ منگر
فلک گردان من در شوق مدهوش	کواکب جمله حیرانند و بیهوش
مه از شوقم که از آنست هر ماه	سپر انداخته از بیم من شاه
که من شمس هر شب روی او زرد	که از دیدار من باشد پر از گرد
ز درد دم جبرئیل آنجای مدهوش	بمانده در درون پرده خاموش
ملایک جمله در من راز بستند	که در دیدار ما خلوت نشستند



که عرش از دید من در قطره آب
بماندست اندر آنجا عین غرقاب

ز بود من فرش گوناگون بدیدار
نموده رخ درین دیدار پرگار

ز عشقم در بهشت افتاده دایم
نموده روح و ریحان داده دایم

ز دوزخ کس امان من ندارد
که آنجا جز عیان من ندارد

منم چون بی نیاز و راز جمله
منم انجام و هم آغاز جمله

منم آن پادشاه لایزالی
که دریابم نموده سر و بالی

منم دانا و بینا در دل و چشم
که بر بنده نگیرم زود من خشم

منم پیدا و پنهان جهانم
که در نطق منت شرح و بیانم

چو من هرگز نباشد پادشاهی
چو من هرگز نه بینی نیک خواهی

چو من هرگز کجا دیگر ببینی
نمودستم اگر خود باز بینی

چو من دیگر کجا در جان بیابی
سزد گر مر مرا اعیان بیابی

ز وصف خویش دایم در حضورم
که در ظلمات تنها بحر نورم

ز وصف خویش خود را راز گویم
نمود خویش با خود باز گویم

ز دید خویش دایم در جلالم
ز نور خویش قایم در وصالم

ز بود خود نمودم جمله اشیا
ز نور خویش کردم جمله پیدا

ز خون مشک و ز نی شکر نمایم
ز دریا در ز کان گوهر نمایم

ز کف و خون برآرم آدمی را
ز کاف و نون فلک را و زمین را

ز دود این گنبد خضرا کنم من
ز بحر نرگس پیدا کنم من

مه و خورشید دایم در سجودم
که ایشان شد در نور نمودم

نهان از خلق و پنهان از خیالم
که نورم در تجلی بود حالم

ز صنعم عقل در پرده نهان شد
ز دیدم عشق هر جایی عیان شد

منم اول منم آخر در اشیا
مرا باشد ز صنع خود مهیا

که بنمایم نمود دین کنم من
نمایم ظلمت اندر نور روشن

همه در وصف من مدهوش و خاموش
زبان ناطقانم لال و مدهوش

ز دید خویش جمله آفریدم
درین روی زمین شان آوریدم

ز ذات خود محمد راز دایم
نمودم باز خود اعزاز دایم

حبیب من ز جمله مصطفا است
شما را پیشوا و رهنما است

نمودم شرع در دیدار احمد
که هرکو شد بجان دیدار احمد

هر آنکس کو رسول خود شناسد
مرا در دید خود احمد شناسد

نمایم مر ورا دیدار خویشم
که من در عشق برخوردار خویشم

هر آنکو راه پیغمبر گزیند
یقین کاندر جهان او بد نبیند

حبیب من ز جان مر دوستدارند
نمود عشق ما را پایدارند

کنون ای پیر توحیدم شنیدی
درون ذات اعیان باز دیدی

همه با سکن خود زود بیت باش
درین گفتار ما عین الیقین باش



خوشا آنکس که ما را دید در ذات — گذشت از جسم و جان جمله ذرات
خوشا آنکس که خود را کرد چنین — یقین اینجا ذات ما را برگزیند
چو با هوش آیی و بینی یقینم — نظر کن اولین و آخرینم
همه اندر درون خویشتن بین — نمود جسم بین و جان و تن بین
بر هر کس مگو اسرار ما فاش — ز دیدارم تو برخوردار می باش
چو ز وصل ما میدان می رو — بجز ما هیچکس منکر و مکر
که ذات پاک ما هرکس نیابد — اگر چه سالکان مردم نشابد
نه چندین هیچکس ما را به تحقیق — مگر آنکس که ما بخشیم توفیق
نه چندین هیچکس ما را چنین باز — که تا آنجا نگردد جسم و جان باز
کسی کو بی سر آید اندرین راه — بیابد سر ز رای خویش ناگاه
اگر بی سر شوی این سر بدانی — وگرنه گر به چند از جاه جوانی
اگر بی سر شوی اسرار یابی — ابی دیدار خود دلدار یابی
اگر بی سر شوی فانی نباشی — نمود جزو و کل جانی نباشی
سر خود دور نه تا دید دیدار — به بینی در حقیقت جان دلدار
سر خود دور نه مانند حلاج — که تا بر فرق معنی ات نهند تاج
سر خود دور نه گر کاروانی — که مردن بهتر از این زندگانی
سر خود دور نه تا پاک گردی — ز نقطه بگذری پرگار گردی

سر خود دور نه مانند مردان — که بهر تست خدمتگار دو جهان
سر خود دور نه اندر بلا تو — بمانند شهید کربلا تو
سر خود دور نه مانند جرجیس — چرا چندین شوی مانند ابلیس
سر خود دور نه مانند یحیی — که تا گردی ز پنهانی تو پیدا
سر خود دور نه تا سر تو باشی — نمود عالم اکبر تو باشی
سر خود دور نه تا دوست گردی — حقیقت مغز جان در پوست گردی
سر خود دور نه همچون شهیدان — که تا یابی وصالات جهانان
سر خود دور نه مانند گویی — بزن چون عاشقان بر پای و سوی
سر خود دور نه بار سر واد — که تا بینی تو خود را عین اغیار
سر خود دور نه در خاک و خون شو — ز عین این جهان دون برون شو
انا الحق گوی تا عاشق بباشی — فنای عشق را لایق بباشی
انا الحق گوی تا مانند منصور — بر افشانی در اینجا جوهر نور
انا الحق گوی و بر جمله قدم زن — وجود خویشتن را بر عدم زن
انا الحق گوی و محو او وجود است — نظر کن آنکهی ربود بود است
انا الحق گوی و کر حق الیقینی — چرا مانده تو اندر کفر و بینی
انا الحق گوی و بگذر کلی از دین — هم اندر حق حقیقت کل عیان بین
انا الحق گوی آنجا آشکاره — ز عشق دوست شو تو پاره پاره



انا الحق گوی تا کمتر نباشی / میان جزو و کل رسوا نباشی
انا الحق گوی و بگذر از دل و جان / دل و جان بر نثار حق برافشان
انا الحق گوی او چون گویی همی کرد / اگر در عشق هستی مرد تو مرد
انا الحق گوی و مانند عطار / که آویزند آنجا بر سر دار
انا الحق گوی چون حق حقیقت / سر دارا هم شریعت هم طریقت
انا الحق گوی چون حق رنج بنمودست / که حق آنجا ترا گفت و شنودست
انا الحق گوی و بین لامکان شو / چو مردان بی زمین و بی زمان شو
انا الحق گوی تا محرم تو باشی / که حق حقیقت هم تو باشی
انا الحق گوی در اینجا انا الحق / که بر باطلی الا که بر حق
انا الحق گوی تو چون او شوی باز / نمود عشق گردی اندرین راز
انا الحق گوی چون حق دیده تو / حقیقت نور مطلق دیده تو
انا الحق گوی کاشتر نامه خواندی / همه اندر قطار اشتر بماندی
انا الحق گوی اشتر آشکارست / که این معنی چو اشتر در قطارست
انا الحق گوی وز دیرت برون آی / نمود دیر و کعبه مرد بنمای
انا الحق گوی و دین کعبه برانداز / تو خود شمعی وجود خویش بگداز
انا الحق گوی کین دیرت خرابست / درون دیر بی شک آفتابست
انا الحق گوی آفتاب شکن باش / وگرنه اندرین نه مرد و زن باش

انا الحق زن چو مردان تا توانی / که بهترست اسرار و معانی
چو مردان زن انا الحق در جهان تو / گذر کن از زمین و از زمان تو
چو مردان زن انا الحق بر سر دار / اگر تو خود زنی این سر نگه دار
انا الحق گفت و بس بر دار آمد / ز دید دوست برخوردار آمد
انا الحق گفت و قربان شد درین راه / یکی دید او و جانان شد درین راه
انا الحق گفت و قربان گشت در دوست / در آنجا مغز گشتش جملگی پوست
انا الحق گفت حق در حق نظر کرد / همه ذرات عالم را خبر کرد
انا الحق گفت و گفتارش یکی بود / خدا را دید و واصل بی شکی بود
انا الحق گفت و جان دیدار جانان / در افشاند و او آمد سرافشان
انا الحق گفت و عشقش باز بنمود / گره از کار عالم جمله بگشود
انا الحق گفت و حق حق دید آنجا / بگفت عشق پنهانی و پیدا
انا الحق گفت و تو گر باز بینی / سزد گر حق در آنجا می ببینی
انا الحق آنکسی داند که از خود / رود بیرون نه بیند نیک و هم بد
انا الحق زن یقین الله باشد / کسی کو از عیان آگاه باشد
چو منصور از حقیقت مست حق شد / حقیقت نیست گشت و مست حق شد
چو منصور از حقیقت یافت جانان / ز پیدایی شد آنجاگاه پنهان
چو منصور از حقیقت ذات بین بود / حقیقت گفت و شد سودش همین بود



چو منصور از حقیقت لاف کل زد — چو سیمرغی خود اندر قاف کل زد
چو منصور از حقیقت لامکان بود — از آن او نشانه کل جهان بود
چو منصور از حقیقت بی جهت شد — ز ذات کل بحق او یک صفت شد
چو منصور از حقیقت دل رها کرد — ز جان آهنگ دیدار و لقا کرد
چو منصور از حقیقت جان برانداخت — چو شمعی در عیان عشق بگداخت
چو منصور از حقیقت کل فنا شد — حقیقت جاودان عین خدا شد

خدا شد بی جهت در حق مبرا — دم الله زد در دید یکتا
خدا شد بود او نابود آمد — ز دید دید حق معبود آمد
خدا شد با خدا او این یقین بود — در آنجا اولین و آخرین بود
خدا شد در خدا الله دم زد — وز اعیان خدایی او قدم زد
خدا شد بود خود در بود حق باخت — عیان عقل و صورت را بینداخت
خدا شد تا خدا در جان بباشد — نمود بود او اعیان بباشد
خدا شد از خدا گفت آشکاره — بکردیدش در آنجا پاره پاره
هر آنکو راز بین باشد درین کار — شود در عاقبت او بر سر دار
هر آنکو سر بداند سر فشاند — ولی در عاقبت حیران بماند
هر آنکو سر بداند جان جانست — ولیکن این سخن از من نهانست

چو منصور از نمود دوست حق دید — بتن در کشتن خود او سبق دید
چو من هم کر چون منصور عطار — نخواهد سر بریدن زود ناچار
جدا خواهد شدن از بود خود زود — شود در عاقبت دیدار معبود
چو امروزت بعد از این که خواند — ز هر یک چشم جوی خون که راند
چو دید است اندر اینجا کشتن خویش — حجاب خویشتن برداشت از پیش
شتر نامه عیان یار خود گفت — ز منصور حقیقی راز بشنفت
عیان منصور عطار است دریاب — کنون از بر وارت دریاب
گر اشتر نامه زین گشت مشهور — عیان منصور بود و دید منصور
چو اندر کشتن او خود لقا دید — عیان منصور بود و کل لقا دید
عیان منصور بود و راز گفت او — همه راز نهانی باز گفت او
عیان منصور بود و زد انا الحق — بگفت اندر میانه راز مطلق
عیان منصور بود و گفت مطلق — اگر بود … گوید که صدق
عیان منصور بود و گفت عاشق — فنای خویشتن بدید لایق
عیان منصور بود و در جلالش — بدید آنجا نمود از کمالش
عیان منصور بود و جان بداد او — ز عین عشق جنگ داد داد او
عیان منصور بود و کشتن خویش — بدید حق بدید آنجای در پیش
عیان منصور بود و جوهر ذات — نمود آنجا همه در عین آیات



عیان منصور بود و بس که بشناخت — همه در دیدن جانان برانداخت
عیان منصور بود و در لقا شد — ز دید حق نهان آنجا شد
میان جزو و کل هم بیش بین او — که بد در اصل صاحب یقین او
ز عین وصل حق چون اصل دریافت — طمع از جزو برید و وصل دریافت
ز عین وصل او در لامکان شد — بر جانان بکلی او نهان شد
مرا نکو کارگاه عشق بشناخت — چو من چون موم در خورشید بگداخت
چو خورشید حقیقی دیده ام من — ز جانان راز خود بشنیده ام من
چو ذره در فنا گشتم بخورشید — از این ماندم من اندر عشق جاوید
عیان جاودان آنجا بدیدم — ز حق پستی بکام دل رسیدم
ز جان بگذشتم و جانان شدم کل — ز بود خویش پنهان من شدم کل
حقیقت چیست بیش اندیش بودن — ز خود بگذشتن و با خویش بودن
حقیقت چیست جانان باز دیدن — نمود خویش عین راز دیدن
حقیقت چیست محو جاودانی — که گردی از نمود خویش فانی
سر خود دور نه اندر سر یار — که باز آن سر تو باشی نیز سردار
سر خود دور نه پس جان برافشان — غبار هستی از دامان برافشان
سر خود دور نه مانند عطار — که تا چون او شوی واصل در اسرار
سر خود دور نه بگذر ز هستی — چو کبران می بکن این بت پرستی

سر خود دور نه تا خود به پستی — حقیقت نیز نیک و بد بدانی
سر خود دور نه تا راز یابی — نمود ذات اعیان باز یابی
سر خود دور نه و دوخ بگردان — که یابی بی شکی دیدار جانان
سر خود دور نه مانند منصور — کزو شد عالم تحقیق مشهور

شبی حلاج را دیدند در خواب — بریده سر بکف بر جام جلاب
بدو گفتند چونی سر بریده — بگو تا چیست این جام گزیده
چنین گفت او که سلطان نکونام — بدست سر بریده میدهد جام
کسی این جام معنی میکند نوش — که گردد او سر خود را فراموش
کسی بر جام معنی پایدار است — که اندر سر بریدن پای دار است
کسی این جام معنی نوش دارد — که او گفتار جانان گوش دارد
کسی این جام معنی درکشید است — که چون عطار او از خود برید است
کسی این جام معنی خورد آنجا — که بگذشت از خودی خود در اینجا
کسی این جام معنی میخورد او — که جز جانان حقیقت ننگرد او
کسی این جام معنی خورد از دور — که او کل شد فنا مانند منصور
کسی این جام معنی همچو او خورد — که باشد همچو مردان صاحب درد
کسی این جام معنی همچو او نوش — کند کاندر فنا باشد جان پوش



اگر این جام معنی میخوری تو   ببین کز هر دو عالم برتری تو
اگر این جام معنی نوش خواهی   بگردن جان وهی در دیده شاهی
اگر این جام خواهی کردنت نوش   ببر سر همچو منصور و تو مخروش
انا الحق زن چو شد اندر سر دار   ببر سر تا شوی انجا خبردار
طلع چون برگرفتی یار گردی   درون جزو و کل بیدار گردی
چو انجا سر بریدی حق تو باشی   حقیقت در خدا مطلق تو باشی
چو انجا سر بریدی بی شکی تو   عیان بینی یکی اندر یکی تو
چو سر انجا بریدی باز بینی   نمود حق حقیقت راز بینی
چو سر انجا بریدی همچو عطار   ز دریا جوهر افشانی بیکبار
چو سر انجا بریدی صورت دوست   بدانی و ببینی کین همه اوست
چو سر انجا بریدی در شریعت   درست آمد ترا عین حقیقت
چو سر انجا بریدی حق ببینی   ترا عین ابد با او نشینی
چو سر انجا بریدی انبیا وار   تو باشی نقطه اسرار پرکار
حقیقت حق شوی در عین معبود   مراد انجاست دایم عین مقصود
حقیقت حق شوی ای جسم فانی   عیان جزو و کل یکسر بدانی
حقیقت حق شوی در جوهر خویش   نمود جملگی برخیزد از پیش
حقیقت حق شوی از بود الله   تو باشی در صفات قل هو الله

حقیقت حق شوی و جان جانان   زبانها را تو باشی جمله گویان
حقیقت حق شوی ای مرد دیندار   ببینی خویشتن را دیده دیدار
حقیقت حق شوی و تن بماند   بجز حق هیچ ما و من نماند
حقیقت حق شود اندر صفاتت   کسی دیگر کجا یابد صفاتت
حقیقت حق شوی و جان تو باشی   حکیم و عادل و دیان تو باشی
حقیقت حق شوی مانند منصور   همه عالم ترا گردد پر از نور
حقیقت حق شوی در لا الهی   تو حاکم باشی و جمله تو شاهی
حقیقت حق شوی در عالم جان   همه جان خود شوی در عالم جان
حقیقت حق شوی اندر عیان تو   بروی کوی اللهی روان تو
حقیقت حق شوی بی دید خویش   به اندیش تو چه کم و چه بیش
حقیقت حق توی بازی مکن تو   ز جانان تو بشنو اکنون بی سخن تو
ز خود بگذر که باشی عین مایی   گر از دیدار خود ما عین مایی

ز خود بگذر جهان جان نظر کن   ازین کنهار کل خود را خبر کن
ز خود بگذر تمامی باش قایم   گر خواهی بود با ما هم تو دایم
ز خود بگذر تو بود ما طلب کن   درین ره باز آتش ادب کن
ز خود یکبارگی بگذر که رستی   اگر کل دیده عهد الستی



زخود بگذر نمود جان جانان | طلب کن اندر آنجا همچو مردان
زخود بگذر تا با خود باش مهجور | انا الحق گوی تو مانند منصور
اگر تو سر بری آنجا بر اری | حقیقت جملگی ایمان تو داری
اگر سر می بری غلطان چو گوی | انا الحق در نهان و جان و دل گوی
اگر سر بی بریده باشی تو بر حق | بزن مانند او آنجا انا الحق
انا الحق گوی و جز از حق مبین حق | یقین گفتم ترا این راز مطلق
چو مردان زن انا الحق تو همیشه | مترس از روبهان شیر بیشه
چو مردان زن انا الحق جان رها کن | نمود ابتدا با انتها کن
چو مردان زن انا الحق سر بیفکن | نمود خویشتن کلی تو بشکن
چو مردان زن انا الحق گرد کار تو | چو این معنی تو گشت حاضر
چو مردان زن انا الحق تو می بندیش | که در حق می نگنجد کفر با کیش
چو مردان زن انا الحق اندرین دار | گر از بهر حسین کشتی نمودار
چو مردان زن انا الحق پای داری | بکن گر درد عشقی باید اری
چو مردان زن انا الحق جاودانه | که تیر عشق را باشی نشانه
چو مردان زن انا الحق دایما تو | که گردی ابتدا و انتها تو
انا الحق آنکه از جان زد فنا شد | حقیقت ابتدا و انتها شد
انا الحق آنکه زد کلی حق آمد | نه باطل بود کانجا بر حق آمد

انا الحق آنکه زد حق دید و حق گفت | عیان بر دار حق بشنید و حق گفت
انا الحق آنکه زد حق دید در خویش | نمود جسم و جان برداشت از پیش
انا الحق آنکه زد حق دیده بود او | ابا حق گفت و حق بشنیده بود او
انا الحق آنکه زد از خویش بگذشت | طریقت در سلوک دوست پیوست
انا الحق آنکه گفت از دید دیدار | حقیقت خویشتن شد بر سر دار
انا الحق آنکه گفت آنجا یقین گفت | رموز اولین و آخرین گفت
انا الحق آنکه گفتش سر بریدست | کنون زین داستان گفت و شنیدست
انا الحق آنکه گفت ای یار حق شد | که کلی در نمود دوست حق شد
انا الحق گفت و بنمود آشکاره | خودش خود کرد آنجا پاره پاره
انا الحق گفت و دم را از یکی زد | حقیقت حق بد و حق لا شکی زد
انا الحق گفت و بود بود شد او | درون جزو و کل معبود شد او
انا الحق گفت و حق در حق عیان شد | حقیقت برتر از هر دو جهان شد
انا الحق گفت و حق دیدار بنمود | حقیقت حق او بر دار بنمود
حقیقت چیست آنجا سر بریدن | وصال دوست آنجا باز دیدن
حقیقت چیست پیش یار مردن | چو مردان جهان این ره سپردن
حقیقت چیست نابودن بدنیا | خبر دریافتن اسرار معنی
حقیقت چیست جانان دیدن اینجا | تویی بگذاشتن آنگاه یکتا



حقیقت چیست یکتایی شدن زود ‌ ‌ ‌ چو ذره در بحر یکتایی شدن زود
حقیقت چیست چون عطار بودن ‌ ‌ ‌ همیشه واقف اسرار بودن
حقیقت چیست از جان بگذر اینست ‌ ‌ ‌ چو دیدی این زمان عطار کل اوست
ره جان گیر جمله عیش او بین ‌ ‌ ‌ ز بدها درگذر دیدار او بین
مرا جانانه بی نام و نشان کرد ‌ ‌ ‌ جواهر ذاتم او اینجا بیان کرد
ستوزم این بیان ماندست بسیار ‌ ‌ ‌ ولیکن تا بیانم من خرید ار
بیان من بجان باید خریدن ‌ ‌ ‌ نهانم را بجان باید شنیدن
بیان من همه از دید یارست ‌ ‌ ‌ کمی حقیقت گرچه بیشمارست
بیانم گوییا آب حیاتست ‌ ‌ ‌ که هر یک جوهری از نور ذاتست
بیان من بجز من کس نداند ‌ ‌ ‌ هر آنکو خواندش حیران بماند
هر آنکو خواند این واصل باشد ‌ ‌ ‌ همه مقصود او حاصل باشد
هر آنکو خواند این از واصلانست ‌ ‌ ‌ حقیقت برتر از هر دو جهانست
هر آنکو خواند این باید یقین او ‌ ‌ ‌ ببیند اولین و آخرین او
هر آنکو این بخواند یار گردد ‌ ‌ ‌ دل و جانش همه دلدار گردد
هر آنکو این بخواند شاه باشد ‌ ‌ ‌ ز بود جزو و کل آگاه باشد
هر آنکو این بخواند گردد آگاه ‌ ‌ ‌ زند دم دایما از قل هو الله

شود واصل بحالش دور گردد ‌ ‌ ‌ بمعنی صورت منصور گردد
شود واصل نبیند جز یکی او ‌ ‌ ‌ حقیقت حق شود کل بی شکی او
ز اشترنامه این بهتر نمودم ‌ ‌ ‌ ز هر دو عالم این برتر نمودم
ز اشترنامه این او گرد واصل ‌ ‌ ‌ وزین هر دو یکی مقصود حاصل
ز اشترنامه من این برگزیدم ‌ ‌ ‌ که در جانم ازین بهتر ندیدم
جواهرنامه و این دو کتابست ‌ ‌ ‌ ولیکن این در افزونی حجابست
قطار افتاد معنی جواهر ‌ ‌ ‌ ازان رو می فشانم جوهر و در
چو در معنی حقیقت بی شمارست ‌ ‌ ‌ ازان شعرم قطار اندر قطارست
چو معنی من آنجا فاش آمد ‌ ‌ ‌ حقیقت نقش هم نقاش آمد
چو معنی من آنجا بود توحید ‌ ‌ ‌ یکی دیدم گذر کردم ز تقلید
چو معنی بود و صورت جمع گشته ‌ ‌ ‌ بجز حق جمله از ناظر بهشته
یکی دید و یکی را راستی یافت ‌ ‌ ‌ همه ذات را در کاستی یافت
حقیقت در یکی دل بی نشان شد ‌ ‌ ‌ صور بگذشت تا کل جان جان شد
حقیقت تا بود دیدار دید او ‌ ‌ ‌ تمامت در یکی موجود دید او
یقین دانست کین صورت نماند ‌ ‌ ‌ جهان جز دید منصورت نماند
یقین دانست کین نقشی نماید ‌ ‌ ‌ ز بهر این دل عالم ربا ید
یقین دانست و ز دیدار کل یافت ‌ ‌ ‌ اگرچه بی شمار او رنج دل یافت



عیان را باز دید از پردهٔ خود / که جویان بود از گم کردهٔ خود
طلب حاصل کند اسرار دلدار / اگر او را نباشد عین پندار
طلب حاصل کند آنجا حقیقت / ولیکن در نمودار شریعت
طلب مقصودها حاصل کند او / که تا که مرد را واصل کند او
طلب گر می نباشد کس چه داند / نمود واصلان را سر چه ماند
طلب کن آنچه گم کردی چه عطار / گر از ناگه شود جوهر پدیدار
طلب کن جوهر جود از عیانم / مکن ای تو عیان این جهانم
طلب کن کز زمان فارغ تو بنشین / که ناگاهی شوی آنگاه غمگین
طلب را چند قیمت دید حکمت / ز حکمت باز یابی عین قربت
چو طالب را طلب آید پدیدار / بیابد او بقدر خویش اسرار
بقدر خود بیابی جوهر دوست / که یکساعت به جز دشمن ده دوست
ز دشمن دوستی کمتر طلب کن / همه آهنگ دل سوی ادب کن
ادب را دوست دار و با ادب باش / بقدر خویش دایم در طلب باش
چه گویم مبتلا و باز مانده / چو گنجشکی ز چنگ باز مانده
میان چار طبعی در طبیعت / ز نفی تو ره پاک شریعت
رست باید سپرد آنجا بتحقیق / که تا یابی عیان آنجای توفیق
ره تو بس دراز و وقت تنگ / بماند سستی عجایب اندرین تنگ

درون تنگنای این جهانی / چو تیر اندر کمر اینجا جهانی
سگ دنبال ناکامت بگیرد / درین حالت بگوکت دستگیرد
زنی نادان پرحیلت چو روباه / که افتادی زناگه اندرین چاه
تو روباهی عجب پر مکر و تزویر / نداری آگهی از روز نخجیر
ز مکرت ناگهی در دام افتی / چه حیلت بشکنی ناکام افتی
فرو مانی عجب تو اندرین چاه / ترا کردم ازین اسرار آگاه
درین چاه بلا مانی بصد درد / حذر زین جایگه می بایدت کرد
درین چاه بلا اندیشه کن / سخن را گوش کن اندر سر و بن
درین زندان سحون او فتادی / بدست خویش سر بر باد دادی
سرت بر باد رفت ای توانی / گر اینجا در نمود خود تو مانی
شوی ناگاه بر مانند روباه / بمانی شل اد اندرین چاه

مگر میرفت آن روباه شادان / دوان هر سوی در کوه و بیابان
رسید از ناگهان نزدیک راهی / بکنده بر سر آن راه چاهی
چهی پر دور و دلوی بسته بر او / بگو بشنو ز من ای مرد نیکو
درون چاه روباهی نظر کرد / یکی روباه دیگر دید پر درد
درون آب عکس خود بدید او / در آمد زود در گفت و شنید او



اشارت کرد دست خود ز بالا | اشارت کرد روبه نیز آنجا
بران لعبی که او از خویش می‌کرد | درون چاه او بی خویش می‌کرد
بخود می‌گفت آن روباه بالا | که میخواند مرا باید شد آنجا
درون باید شدن تا او بهم | حقیقت کرد و اسرار تفهیم
درون چاه جست او در بن آب | فرو شد جاودان آنجا بغرقاب
چو اندر آب چوناکه جهید او | بجز خود هیچکس آنجا ندید او
نمی‌توانست بیرون رفت از آنجا | میان آب او می‌کرد غوغا
شنابی چند کرد و سست تن شد | ز نومیدی جان بی‌خویشتن شد
بخود می‌گفت خود کردم چه گویم | اگر این دم من اندر جت وجوم
بدست خویش خود در چه فکندم | چو دانه کرگ خود تا که فکندم
چو خود کردم کرا تا وان ستانم | کجا یابم دران جا دوستانم
چو خود کردم بماندم در بلا من | درون آب غرقم مبتلا من
دریغا هیچکس فریادرس نیست | بماندم غرقه و غمخوار کس نیست
دریغا این چه بد کامد مرا هم | شدم غرقه ندیدم هیچ محرم
درین چاه اوفتادم بیخبر زانک | کجا یابم دگر ره با وطن باز
ز دستم رفت هم جان و دگر زود | نخواهد رفت آنجا بودنی بود
بسی اندیشه زینسان کرد روباه | نظر می‌کرد سردم بر سر چاه

زناگه غرقه شد تا جان بداد او | خوشا آن کس که آنجا جان بداد او
میان آب جان ده در حماقت | که اندر آب خواهد شد محاقت
تو آن روباهی ای پر مکر و تلبیس | که افتادستی اندر چاه ابلیس
بدیدی عکس خود در زیر آب | نمی‌دانستی آنجا عین غرقاب
که کردی ناگهان و جان دهی تو | نه‌ای از تن و جان آگهی تو
ز دنبال صور در چاه صورت | فتادستی تو ای روباه صورت
بهر نقشی که می‌بازی ندانی | که خواهی گشت اندر چاه فانی
درون چاه خواهی اوفتادن | بجای خویشتن بر باد دادن

دلا زین چاه آخر چند اسباب | کنی چون عاقبت گشتی تو غرقاب
دلا تا چند ازین ره در نشانی | چو زین چاهت خلاصی می‌نیابی
درون جایی و هیچت خبر نه | بخواهی مرد اگر خواهی اگر نه
درون جایی و اندر بلایی | بجای غرقه در رنج و فنایی
همه همچون که تو در چه فتادند | نمی‌دیدند پس ناگه فتادند
همه در چاه شان انداخت صورت | ملامت کرد غرقاب کدورت
درون چاه یکسر فتند ما وایی | همه غرقاب جا شد اندرین جایی
همه غرقاب مانده اندرین آب | چو روبه میکشند آنجای اشتاب

تو تا چون غرقه در چاهای خویشی   درین چاه بلا گرمای خویشی
چه خواهی کرد چون غرقه شوی تو   سزد گر در بلا این بشنوی تو
بر از خویش تا یابی رهایی   که اینجا مانده در چاه بلایی
چو آب از سر گذشت ای مرد دانا   کجا باشی تو غرقه بتوانا
بمیر و واره از این چاه دنیی   که تا گردی یقین آگاه دینی
بمیر از خود فنا شو روبه پیر   چو آمد وعده آن ساعت چه تدبیر
چو وعدالله حق آمد پدیدار   که باشد سر دیدار از جان خریدار
تمامت وعده کردت دلدار   که بنماید جمال خویش اظهار
ولی این دم نمانی کین چه بودست   نمودی بود کا بدر چه نبودست
چو بنماید ترا دیدار ناگاه   درین چاهت در اندازد تو در چاه
درون چاهی و غرقاب جانی   چگویم سرّ و اسرار معانی
درون آب حل شو ای برادر   درین اسرارها پنهان تو بنگر
درون آب حل شو در صفا تو   نه بینی هیچ آنجا جز بلا تو
درون آب حل شو در فنایت   که تا یابی ز قرب حق هدایت
درون آب حل شو باز ره زود   که میدانی که تقدیرت قضا بود
درون آب حل شو در مصفا   که ماندستی درین چاه هویدا
درون آب حل شو در نهانی   چو حل گردی تو بیشک باز دانی

درون آب حل گردان وجودت   که تا پیدا شود کل بود بودت
درون آب حل گردان تو خود را   که محو آنجا نماید نیک و بد را
درون آب حل شو بی صفاتت   که بنماید عیان اسرار ذاتت
چو کل گردی بدانی سرّ اسرار   پدید آیی چو گردی ناپدیدار
چو ناپیدا شوی پیدا نمایی   بگو تا چند ازین غوغا نمایی
شدی حل در همه گردی کناره   ندارد دردت اینجا هیچ چاره
شدی حل در درون چاه بنگر   اگر هستی دمی آگاه بنگر
بدادی داد اندر چاه ماندی   اگرچه خویشتن آگاه ماندی
چو وعدالله حق در پیش داری   چرا از درد و زاریش داری
چو حل خواهی شدن تا کل بکن حل   ز بند صورتی آنجا تو بگسل
ز درد خویشتن درمان ندیدی   شدت جان و تن جانان ندیدی
درین چاه بلا حق بصد درد   که همچون دیگی آنجا چاه درخورد
درین چاه بلا پخته شدستی   چگویم کین زمان مرده شدستی
برآر از چاه ای بیچاره روباه   که ماندستی عجایب اندرین چاه
بده جان تا برون آیی ز صورت   که درمانت این آنجا ضرورت
بده جان تا شوی جانان اعزاز   حجابت افتد آنجا که ز دوزخ باز
مرا گو جان دهد مانند روباه   چو حل گردد شود ز اسرار آگاه



هر آنکو جان دهد در شادمانی / بی لذت یابد جاودانی
هر آنکو جان دهد جانان نماید / همه دشوار را او آسان نماید
هر آنکو جان دهد دلدار گردد / ز بود خویشتن بیزار گردد
هر آنکو جان دهد معنی شود زود / بصورت در نهان غیبی شود زود
هر آنکو جان دهد در دار دنیی / نماید عاقبت اسرار عقبی
هر آنکو جان دهد تا کل شود جان / ز جانان کل شود در بود جانان
هر آنکو جان دهد با دوست گردد / حقیقت مغز جان بی پوست گردد
هر آنکو جان دهد تا وصل یابد / چو گردد محو کلی اصل یابد
هر آنکو جان دهد در عشق جانان / بماند جاودان در دوست پنهان
هر آنکو جان دهد در دیدن یار / بیابد عاقبت شادی بسیار
بده جان گر خبر داری درین تو / زمانی بازدان عین الیقین تو

بده جان از سر شوق و ارادت / که تا یابی عیان عین سعادت
بده جان و به پس کم کرده را باز / درون پرده در انجام و آغاز
چو حل خواهی شدن در آب دنیی / چرا بانی چنین غرقاب دنیی
چو حل خواهی شدن بشتاب در خود / نظر کن در شریعت نیک با بد
چو حل خواهی شدن فانی باشی / بهر دو کر تخم نیکی را بپاشی

بپاش این تخم تا آنکه دهد بر / طلب کن بو که تا یابی تو رهبر
چو دنیی مکداری عاقبت باز / طلب کن اندر آنجا عاقبت باز
طلب کن عاقبت در خویشتن تو / تو منکر در تو و جان و تن تو
ز روباه طبیعت دور شو تو / گر طبع جاهلی معذور شو تو
ز روباه طبیعت گر شوی دور / نباشی غرقه ای درویش معذور
بمانده چنین مغرور غافل / چو خواهی کرد آنجا گاه حاصل
بمانده اسیر اندر تن خود / ندانی این بیابان از نیک و از بد
درین محنت سرا او محنتی چون / فتادی و نخواهی رفت بیرون
ز جان دادن شود دشوار آسان / وگرنه جای ترست و هراسان
اگر بی خوف اگر با خوف باشی / همی در عاقبت حیران بباشی
همه دنیا بیک جو زر نیرزد / چه میگویم که یک ارزن نیرزد
اگر تو مرد راهی زود بشتاب / همه دنیا نیرزد قطره آب
همه دنیا نگردد یک بشیزی / نیرزد سبلت وا ریشش بتیزی
همه دنیا نیرزد حبه خاک / گذر کن زود ازو ای مؤمن پاک
همه دنیا نیرزد پشه انا / بگو برگی حقیقت ای تو انا
همه دنیا سرت و دست پا بای / در آنجا تو نظر کن جای بر جای
همه دنیا درون پر اشک و خونست / وفا جستن ز اشک و خون جنونست



همه دنیا نظر کن خاک آدم | که می‌خسپند اندر وی دمادم
همه دنیا گرفته موج خون بین | ولی خود را ز موج او برون کن
همه روی زمین فرهنگ فرهنگ | تن سیمین و زلفین شبه رنگ
همه روی زمین برگ گیاهست | همه لبها درو پرده و راه است
همه کوه و بیابان گام تا گام | قد چون سرو بین و چشم بادام
همه دریا به بین خون عزیزانی | که اندر کانها شد لعل ریزان
ز دنیا کی شود شاد آن دل تو | ازو کی برگشاید مشکل تو
ز دنیا در گذر و آنگاه عقبی | نظر کن در جفا کاری دنیی
قدم بیرون نه از چاه بلا تو | بگو تا چند باشی مبتلا تو
قدم بیرون نه از این چاه و رستی | که بیخود عاقبت در آب رستی
درون آب مسکن کی گر سازد | درین جا گاه مأمن کی گر سازد
تو در آبی و حل گشته بند ای | که خود را تو ازین جا برهانی
تو در خوابی کنون و برده آب | عیان آخر چنین ای دوست دریاب
همه دنیا سراسر در فرو شند | چو دیگی اندرین جا که بجوشند
درون دیگ دنیی تو بجوشی | چو زر بر آتش اینجا بجوشی
چو در جوشی تمامی پخته تو | که تا پخته شوی اندر نشین تو
درون دل کجا باشد بجز جان | که چون پخته شود در دیده جانان

درون جان و دل دلدار بنگر | عجایب خویشتن پرداز و بنگر
درون جان و دل داند تن باز | چرا ماندی تو کاهل این چنین باز
ز دیده خویشتن در دیده بنگر | که بهشت بس بود پرده که رهبر
جهانی خلق بودند و برفتند | بدرد و غصه زیر خاک خفتند
ز چندانی کس اگر خود گذشتند | که چون پیدا شدند و چون گذشتند
اگرچه جمله در بنداشت بودند | چنان جمله که بی‌بنداشت بودند
نه جان از ما خبر دارد که جان چیست | نه تن را آگهی از تن که تن چیست
نه گوش آگاه از شنیدن خود | نه دیده با خبر از دیدن خود
نه آگاهی ازین گشتن فلک را | نه جن و انس و شیطان و ملک را
فرو رفتند بسیاری درین کوی | بسی دیگر رسیدند از دگر سوی
نه آنکو می‌رود زین راز آگاه | نه آن کامد خبر دارد ازین راه
چنان گم کرده سررشته راز | که سر موی نیابد هیچکس باز
بباید داشت گردن زیر فرمان | که جز صبر و خموشی نیست درمان
که دارد زهره وادی تسلیم | که بادی بگذراند بر لب از بیم
بعینی مویها بشکافتم من | طریق این خموشی یافتم من
همه جز خامشی راهی نداریم | که هرگز زهره آهی نداریم
چو خاموشیست پس خاموش گردیم | ز دید یار مدهوش گردیم



ز خاموشی رسی در وحدت کل | برون آیی تو از بند دهم از ذل
ز خاموشی رسی مانند دریا | چو چشمه می‌کنی چندین تو غوغا
ز خاموشی همه مردان عالم | نمودندم همه سر دمادم
ز خاموشی شوی واصل در اسرار | به بینی در میانه بین و دیدار
دلا خاموش شو تا چند هستی | رها کن جسم تا کی بت پرستی
بت طبع و هوا بشکن بیکدم | برون جه زین چنین گرداب اعظم
تو گرداب دنیا غرقه مانی | دریغا کشتی از آنجا نرانی
میان موج دریا چون که کشتی | بدست از خوف نهنگ سر شکستی
چو کشتی آیدت اندر کناره | کنی سر ملوک خود نظاره
درین دریا بسی سر عجیبست | ولی نفس تو بس چیزی غریبست
همه دریا صدف دارد سراسر | ولیکن مختلف را نیز بنگر
درین دریا بسی کشتی براندم | نه آخر رخت در دریا فشاندم
درین دریا عجایب بی‌شمارست | ولیکن عین دریا بر کنارست
کنار بحر کشتی بین و ره کن | خیالات طبیعی را تبه کن
کناره جوی هم در دیده کشتی | بران بنگر که آنگه چون گذشتی
چو بگذشتی ازین دریای پرخون | بگویم عاقبت چون آیی بیرون
تو در دریای دانا ده پی خود | درون صورت کشتی زنر به

شدی فارغ که در دریا نهنگست | چه گویم چون نه جای هوش و سنگست
شدی فارغ ای ملاح رهبر | کجا آیی ازین دریا تو بر در
درین دریا که پر از موج خونست | دل دانا ازین دریا برونست
دل دانا درین دریا نماند | چو غافل عین نابروا بماند
دل دانا بداند راز تحقیق | مگر وقتی که یابد در توفیق
چو زین دریا بیابد سر اسرار | نماید سر حق تا دیده اظهار
درین دریا یکی جوهر پدیدست | که سر آن ز نادان ناپدیدست
درین دریای پر در الهی | اسیرانند از مه تا بماهی
درین دریا که من دیدم حقیقت | فرو شوید همه عین طبیعت
درین دریا که زو عالم گرفتست | همه موجش دمادم در گرفتست
درین دریا مرا شد آرزویی | که در شورش زنم من ها و سویی
درین کشتی صورت مانده‌ام من | بسی در بحر کشتی رانده‌ام من
درین دریا که خورشیدست قطره | نگر یکدم ازو انجا قطره قطره
درین دریا که گرفت این موج | کجا این در شدستی تو در اوج
اگر میدانی اینجا که نشانی | کن از نهر او آنجا ساهی
بیاب این در معنی در فتادست | صدف کن در درون با نهنگ نهادست
صدف بشکن جواهر را برون آر | نمای آگاه خود را بی جنون آر



تو در بحر فنایی جوهری جوی | که جز مرکز ندیدست آن گهر جوی
چو در بحر فنایی چون شوی کل | ز الا الله در لا می شوی کل
تو در بحری ولی کشتی درین موج | گهی اندر هبوطی گاه در اوج
تو در حیرت فرو ماندی بگرداب | گرفته ناگهان آنجای گرداب
چو آب از سر گذشت و غرقه گردی | کی آنجا یکه مرد نبردی
درین دریا فلکها بی شمارست | چرا کین دیده در دریا کنارست
درین دریا اسیرانند بی خویش | همه اینجا فقیرانند بی خویش
درون بحر جود هست در جوش | درونش سنگ و مروارید هم دوش
درون بحر پر درست و گوهر | ولی میبایدش آنجای رهبر
اگر کشتی خرابی آورد زود | بگو تا کت وطن آنجا کی بود
درین بحر عمیق افتاده‌ای تو | سر اندر سوی خون بنهاده‌ای تو
همی ترسی که بخود غرقه گردی | ازین دریا نشاید شد بردی
چو تسلیم آیی و بری طمع تو | زجمله گردی آنجا مستمع تو
بود کانجا خلاصی باز بینی | گر این دم مانده بی عین الیقینی
بسی کشتی که موجی در ربودست | تو گویی هرگز آن کشتی نبودست
بسا کشتی که رانده بر گرفتند | ره خوف و خطر را در گرفتند
بسا کشتی که پر سیم و زر آمد | وز آنجا یک سفینه بر در آمد

بسا کشتی که در این بحر اسرار | بشد غرق و یکی نامد پدیدار
بسا کشتی که در دریا فتادست | از آنجا تخته‌ای عمدا فتادست
بسا کشتی که غرقست اندرین آب | اگر تو آشنایی نیک دریاب

سفر کردن آن مرد

چنین دارم من از آن پیر خود یاد | کزین معنی او شد جان من شاد
که وقتی در ره چین بود مردی | که در دریا سفر بسیار کردی
قضای حق بد آن پیر پر اسرار | مر او را یک پسر مانند انوار
نکویی همچو خورشید منور | بزیبایی چو ماهی خوب و دلبر
دو چشمش همچو نرگس مست و رعنا | قدش چون سرو و رویش بود زیبا
بغایت در ظرافت دلربودی | که چون او یکه در عالم نبودی
بزیبایی او دیگر نباشد | چو او دیگر جهان دون نیارد
قضا را با پدر عزم سفر کرد | که همچون باب بد او صاحب درد
زتقوی او بمعنی پاک رو بود | بمعنی و بصورت حق معبود
مر او را آفریده با سعادت | مر او را داده بودش عز و حرمت
بغایت آن پسر فرمان بر دوست | بلی هر کو چنین گردد نکوست
زحسن خویش برخوردار و از خود | نمیدانست هیچ از نیک و از بد
چو نزدیکی دریایی رسیدند | نظر کردند و دریا را بدیدند



پدر گرچه سفر کرده بسی بود / پسر در صورت و معنی کسی بود
تمام تاجران آنجا بماندند / ز بهر خویش در غوغا بماندند
شده آنجای سرگردان تمامت / گرفته بر لب دریا قیامت
نبد کس را فراغ هیچکس زاد / که تا واقف شوند آنجا ازان بود
ز ملاحان یکی آواز در داد / که آید این زمان کامد عجب باد
که خواهد رفت کشتی و بیاید / شتابی آورید ار کار باید
همه بیخود جهان در توی کشتی / همی جستند چون موشان دشتی
ز خوف و ترس دریا می‌شدندش / بهر جانب همی پنهان شدندش
پدر نیز و پسر آنجای رفتند / درون کشتی و غوغای رفتند
چو کار جملگی شان راست آمد / پدر را از پسر دلخواست آمد
که بابا تو درین دریا چه بینی / درین خوف و بلا چون می‌نشینی
برو تا باز گردیم این زمان ما / شوی پیش شاه و دل سوی مکان ها
که خوف آمد درین دریا مرا این / نمود عقل با ما رهنما بین
کجا عاقل درین دریا نشیند / که عاقل نیز این دریا نه بیند
برو تا باز گردیم ازچنین جا / شویم جان فارغ اندر جا و ماوا
که الهامی مرا آمد درین دم / که بی سری نباشد کار عالم
همی گفتند و کشتی می‌شد از جا / درون بحر پر آشوب و غوغا

بگو می تا چند گویی اندرین درد / که هم طاقت نیارد نیز مرد
من از بهر تماشا آمدستم / میان فتنه غوغا آمدستم
پسر گفت ای پدر چون مال داری / چرا عمرت بضایع میکنی اری
نبیند این قوم مانند تو غافل / بصد باره چو تو هستند عاقل
کسی کش سیم و زر دارد فراوان / چرا بر خون خود گردد شتابان
درین کشتی نهد از عقل ایبال / بماند پایمال از کل احوال
چه جای خوف شد دریا چگونه / چو کشتی گرد و آنجا باشگونه
شود غرقه به یکلحظه در آنجا / نباشد ذره‌ای آنجا نمودا
پدر گفت ای پسر دنیا عزیزست / بزرگی جهان مال عزیزست
یکی را سود ده آید خریدار / درین دریا ز بعد رنج بسیار
بود سود و زیان رفته از پیش / شود آن اندکی ما باز از آن بیش
همه از بهر زر حیران شدستند / ز بهر مال سرگردان شدستند
چو بعد از مدتی با خوف دریا / ببینند سود بسیاری ز کالا
همه از بهر سود خود بکارند / در آنجا خواجگان بی شمارند
همه با نعمت و زر تمامند / ز بهر آن بدنیا نیک نامند
پسر گفت ای پدر بالله که خامی / چرا ایشان کی یابی نیک نامی
طلب کن نیک نامی تا بقا تو / چرا در بحر باشی در فنا تو



جو ایشان طالبند بهر زر و سیم / فتاده این چنین در خوف و در بیم
ز بهر این جهان ایشان بکارند / ز بهر آخرت تخمی بکارند
مرا گر دی تو سرگردان جو ایشان / شدم سستم ای پدر خوار و پریشان
ندارم راه تا بیرون روم من / پدر گفت ای پسر اکنون تو زین تن
نبایست آمدن جون آمدی تو / سزد گر قول بابا بشنوی تو
دل از جان خود اکنون زود برگیر / درین پند پدر را خوش تو بپذیر
که دنیا جای کس هرگز نباشد / وجود جمله زو عاجز نباشد
من از بهر تفرج سالها من / بسی دانسته ام احوالها من
درین دریا بر بسیار رفتم / درین دریا نشش بسیار گفتم
تماشای فراوان دیده ام من / ز در و خویش صاحب دیده ام من
ز جمله فردم و جوهر تو دارم / ولی بی روی تو طاقت ندارم
بجز تو من ندارم هیچ مالی / که جون ایشان نخواهم بای مالی
ز بهر دیدن تو پای مالم / جو تو نشستی نخواهم هیچ عالم
کنون دارم ترا در هر دو عالم / بتو شادانم آنجا گاه و خرم
همه بر مال و سیم و زر چنین زار / شده غره فتاده پیش پندار
من از بهر تو انبار ای دل و جان / سوی دریا شدم دریاب میدان
که بابا جز تو چیزی می ندارد / ولی آنجا نبود جمله وار و

من اندر بحر می بینم جمالت / درون بحر می بینم خیالت
همه از بهر تو پیدا نمودست / ز تو دارم که این دریا نمودست
پدر بی روی تو دریا نخواهد / بجز دیدار تو این دم نخواهد
من اندر عشق رویت بیقرارم / که از سودای تو حیران و زارم
زمانی دورت افکندم ز خویش / ترا دادم بعالم دلبر خویش
جرا از باب خود می بازگردی / کنون شاید که صاحب راز گردی
سفر کن ای پسر بشتاب از من / نبود جز و کل دریاب از من
جو هر دو با همیم و نه جداییم / که دیدی یکدگر بابا و شاییم
سفر کن جان بابا تا توانی / نظر میدارد ایام جوانی
سفر کن جان بابا در دل و جان / درین بحر حقیقت رازها دان
سفر کن جان بابا سوی دریا / ولی آنجا باشی عشق شیدا
سفر کن جان بابا جون دگر تو / که همجون من شوی جان پدر تو
که جوهر اندرین دریات نی مر / بدست افتد بسی اندر سفر از
اگر در خانه چیزی نیابی / اگر جه چند هر سوی بشتابی

پسر گفت ای پدر هستی حقیقت / یکی گنجه حقیقت در طبیعت
شریعت گوی با من نیز تحقیق / که تا دریابم از عین تو توفیق



کسی هرگز وجود خویش نشکست / چگویم گرچه این سرّی درشت
همه این قوم کشتی های مالند / کجا اسرار این سر باز یابند
من اندر بحر شادانم برازتو / نمود عشق خود دیدم خود از تو
تو داری معرفت در جوهر خویش / تویی در عشق خود هم رهبر خویش
ولی اسرار من بابا ندانی / همی گویم ترا راز معانی
من از کشتی و دریا سیر دارم / پر همت مثال طیر دارم
منم سیمرغ بحر لامکانی / که در من جوهرت و جان جانی
پدر من نه درین ایام آنجا / که دارم صورتی آنجا هویدا
ولی در نور شرع مصطفی ام / ترا اندر حقیقت رهنمام
بتو گفتم نمود خویش از اول / ولی من مانده ام از تو معطل
من اسرار خود اندر بحر دیدم / حقیقت لطف را در قهر دیدم
مرا اسرار بابا بی شمارست / چو اعجوبات دریای اشمارست
نظر کردم یکی دیدم دو دریا / حقیقت با تو مر خود را هویدا
دلیلت باز گویم ای پدر من / که از دریا بکل دربدر من
ز دریا عین ما پروا بدیدم / درون دل در یکتا بدیدم
پدر چون گوش کرد و قصه بشنید / عجایب سر اسرارش بسی دید
پدر گفت ای دل و جان پدر تو / درون زین سان ز دید خود بتو

نه بد هستی تو گام خویشتن را / نه بد هستی تو کام خویشتن را
پدر اسرار بالاتر مگو هان / که سرگردان شوی مانند گوهان
پدر چون شرع میدانی بقدرت / مکن مگو ای جمال خود بقدرت
بقدر عقل رو مانند کشتی / مکن در حد خود روی این درشتی
مگو چیزی که آن بی عقل باشد / که جزوی حرفتی آنجا نباشد
سوالی کردی و گفتم جوابت / ولیکن این چنین هستم صوابت
اگر تو طفلی و دانایی ندیدی / بقدر خویش آگاهی ندیدی
حقیقت را کجا باشد خریدار / مشو بی عقل ای بابا خردار
حقیقت از کجا تو از کجایی / که این دم پیش پدر کاندر کجایی
درین دریا کجا گنجد حقیقت / همه مالت اسباب طبیعت
بسی در خوف اینجا در رجااند / ز حیرت بی ندانند تا کجااند
ز حیرت پای از سر بی ندانند / کجا گفتارت ای بابا بدانند
تو طفلی اندرین ره و در حقیقت / وزان دم جز نبود از شریعت
اگر من سعی کردم جز ترا من / حقیقت مر ترا ام رهنما من
بقدر خود نظر میکن نمودت / پسر گفت ای پدر آخر چه بودت
چو اره کم مکن انجای بابا / که مسکن دیده ام در عین ماوا
درین بحر سعادت راه دیدم / درون بحر دل آگاه دیدم



نه طاقم من که دانم سر کار | زحق دیدم نمود عشق بسیار
چرا تو رمزها را ننمایی | وگر دانی پدر حیران چرایی
همه در دیده در نمودار | که دارم جوهر دریا پدیدار
شمارا جمله در کشتی منا پیدا | که در عین کلم دریای من بینا
زجمله فانیم وز خویشتن هم | که بگذشتم زبود جان و تن هم
زجمله فارغم وزجمله از او | مرا حکمت درین دریا خدا او
زحق حق حقیقت راز دیدم | پدر در بحر او اسرار دیدم
پدر چون عیش و انس بنمودست | مرا عقل از عقول تو فزونست
پدر جان منی هم جان جانی | ولیکن ذات من اینجا ندانی
تو کشتی دیدی و من عین دریا | رسیدم در نمود ذات یکتا
درین دریا شدم یکتا پدیدم | نمود جوهر الا پدیدم
درین دریا پدر جست کشتی | نظر کن تو نمود او بکشتی
درین دریا که اینجا بود جانست | در و جوهر در اینجا رایگانست
مرا یک جوهر آمد در نظر باز | که جزو انگندم وز کل نظر باز
در اول آن جهان می دید گویا | که دید و دید او در عشق جویا
پدر پنداشت کان عین جنونست | ندانست کو ز اسرار نمونست
بپرسید از پسر گفتا که زن زنا | نمی گنجد در اینجا ما و من نا

نگاه دیوانگی حاصل نمودی | که پنداری که خود واصل نمودی
پدر خاموش شو ورنه ترا من | در اندازم بسوی بحر روشن
نبردی عقل بابا جان بابا | در اندازم ترا در سوی دریا
زحد شرع پا بیرون نهادی | تو در چشم چنین چندین زیادی
حقیقت می فروشی یا جنونی | نگوید کس ترا کز ذو فنونی
حقیقت ای پدر رایی وگردان | دلت بابا از اینجا بیخبر دان
تو اینجا کز خبر از خود نداری | که در کشتی و در عین بحاری
عجب جاییست بابا عین دریا | که وهم عاقلان کردست شیدا
حقیقت می نگوی دهم عیان باش | چو بابا و نهاد خود نهان باش
عجب جاییست در خوف و رجاهم | نه دیگر بگذرم این سر سراهم
عنان عقل را در پیش میدار | دمادم جان و دل با خویش میدار
زعقلت کار بگشاید نه از نقل | که عقلت این که بشنیده نه از عقل
همه کار جهان بابا زعقلست | درین جای خطر چه جای نقلست
دلم و جانم تویی و رهبر جان | ترا او ادم بگو زینسان سخن هان

پسر گفت ای پدر قول خداست | ترا بر من چنین دانی چراست
همه در عالم جان عین جانان | تویی در بود من اسرار پنهان



منم در عین کشتی بحر اعظم / توی از دید من اسرار عالم
منم با تو درون بحر هستی / پدر در عقل ماندستی و هستی
منم و آن صدف در یکانه / که خواهم به ترا این جاودانه
چرا با ما سخن نادیده گویی / که در دیدار خود نادیده گویی
مرا می سوی دریا گفتی آنجا / که اندازم نکو گفتی در آنجا
بسوی بحر انداز و نظر کن / ز سر خود نمود جان خبر کن
مرا در سوی بحر انداز و بین / حقیقت در دلم عین العیان بین
مرا در سوی بحرت هان در انداز / مرا از دید خود این لحظه بنواز
مرا در سوی بحر انداز دیگر / ولی زین سر تو اکنون تو رهبر
ومن دارم اسرار حقیقت / پدر من دیدم انوار حقیقت
پدر جانا منم در روی عالم / که آوردم زدل سر دمادم
منم آن جوهر ذات و صفاتت / پدر با ذات دیگر زذاتت
ز ذات خود بدان اسرار ما باز / حجاب از پیش دیدارم بر انداز
پدر داری سر آن کین زمان تو / بیابی این جهان و آن جهان تو
مرا انداز سوی بحر هستی / بکن با من تو چندین پیش دستی
نمی گیرد مرا تقلید آنجا / که دیدستم نمود دید آنجا
نخواهم رفت از این دریا برون من / که تا باشم شما را رهنمون من

قضای حق کسی هرگز نداند / اگر داند در اینجا خیره ماند
مرا الهام حق میگوید این باز / که خواهم شد در انجا
مرا الهام میگوید که جان شو / برون از کشتی کون و مکان شو
مرا الهام میگوید که باز ای / گره یکبارگی از خویش بگشای
مرا الهام میگوید در آنجا / که تا پیدا شوی اندر عین دریا
مرا الهام میگوید که تو ای / چرا در کشتی عین صفاتی
مرا الهام می آید که یکدر / درون بحر تا یابی تو جوهر
مرا الهام می آید که دیدی / نمود ما چرا تو آرمیدی
مرا الهام جانانست امروز / که پیدا ایم نهانست امروز
مرا الهام می آید ز دلدار / که گم گردان نمود خود بیکبار
مرا الهام می آید که نوری / درین دریا تو کل صاحب حضوری
مرا الهام جانانست در دل / شدم بی عین این گفتار واصل
منم واصل پدر بی عقل در جان / مرا ننمود جز رخ جان جانان
درین کشتی کجا بینی تو اسرار / که چیزی نیست جز دریا پدیدار
مرا کشتی شکستم صورت خود / که نیکو گویم و دورم من از بد
درین دریا منم منصور بنگر / درین عالم منم مشهور بنگر
پدر اسرار من مرد و جهانست / ولی از چشم نامحرم نهانست



پدر اسرار من کل صفاتست
مرا دریا نموداری ز ذاتست

تو در دریای ذات من قدم نه
وجود خویشتن عین عدم نه

تو در دریای ذات من حبابی
مثال قطره در وی نهانی

تو در دریای ذات من فتادی
دریغا ای پدر دادی ندادی

تو در دریای ذات من نهانی
نمود گفت من بابا ندانی

منم دریای لاهوتی اسرار
که در دریا شوم من ناپدیدار

منم دریای علم و حکمت حق
که خواهم گفت آنجا راز مطلق

منم دریای دید جمله مردان
که از بهر خت این حرج گردان

منم دریای بیچون و چگونه
که کردم جمله دریا و ازو گونه

منم دریای بحر علم تنزیل
که صورت را کنم آنجای تبدیل

درین دریا منم بابا الهی
گواهی میدهندم مرغ و ماهی

درین دریا منم الله بنگر
نمود دید الا الله بنگر

منم بابا حقیقت دید الله
درین دریا منم دید هو الله

منم منصور تمام ترا دید
که میگویی ابا من عین تقلید

پدر در بحر افکندیم خود را
کنون بنگر تو کل نی خود را

منم آنجا خدای مرد و عالم
درون بحر من سر دمادم

نمایم ای پدر در عین مستی
نخواهم همچو تو من بت پرستی

منم بابا درون بحر هدایت
ولیکن این زمان عین عنایت

منم این دم ز وصل خود عیانت
کنم تحقیق بابا در بیانت

همه در من من اندر جملگی گم
شدستم همچو قطره بحر قلزم

منم بابا درین جا عین توحید
مگو بابا دگر از دید تقلید

همه خلقان کشتی مانده در وی
در آن گفتار و آن مستی و آن نی

که بود آنکس که از کشتی برون بود
حقیقت آفرینش رهنمون بود

همه دریا شده مستغرق او
اگر تو واقفی این راز برگو

بدان این را حکایت جز معانی
سزد گر این حکایت خود بخوانی

به پا برخاست آن قطب سرافراز
که او را بود کلی عزت و ناز

نمود و اصل آن بود و مست منصور
کجا همچون که او باشی تو مشهور

حسن گفت ای پدر اکنون وداعت
مرا زین دیدن دریا صداعت

وداعت کردم و خواهم شدن زود
ز بهر شرع از من باش خشنود

که ما را سر اسرارت اینجا
نمودن بس کارست اینجا

اگرچه در کتابم می تو کردی
ز حد شرع بر من سعی کردی

شدم حق حافظ قرآن سراسر
نمود خود از آن دیدم چو گوهر

بسی اسرار دانستم پدر من
کجا یابی ز ذات من خبر من

دهم با تو و رفتم این زمان شاد
که اسرار من اندر ملک بغداد



شود پیدا از بعد شصت و یکسال / مرا اینست آنجا گاه احوال
کنون بر قدر سری می نمایم / ولی دیدار با تو می نمایم
خدا بخشید ما را در دو عالم / که من بودم عیان عین آدم
خدا بخشید هم از حق شود راست / بحکمت باز دید من پیدار است
ولیکن جرعه خوردیم آنجا / که از مستی من حیرانست آنجا
چو مستیهاست دریای دو عالم / کجا گنجد که پیش مات شبنم
مرا زان جام می جامی بداده / مرا از آب و گل گاهی نداده
ز جام عشق دل رفت و شدم جان / ز پیدایی خود هستیم پنهان
خدا را عین جزو و کل بدیدم / درین دریا بدید حق رسیدم
درین دریا بدیدم عین تحقیق / که جوهر یافتم از عین توفیق
بدر دریای وحدت جز یکی نیست / تحقق را درین معنی شکی نیست
بخواندی سورهٔ طاها سراسر / ز موسی داد این معنی برابر
درختی دید آن شب موسی از دور / بچندین ساله ره آنجا پر از نور
یکی جذبه بشد آن نیکبخت او / ز قربت تا سوی نور درخت او
شنید زو آن درخت انی انا الله / که گردد از وجود شاه آگاه
درختی این چنین واصل ببودست / که او را این شرف حاصل ببودست
درختی این چنین قربت بیابد / که در دیدار این وحدت بیابد

درختی این چنین گفتست این راز / بکرده پرده از اسرار کل باز
درختی این چنین مشهور بنمود / که موسی را عیان نور بنمود
درختی این چنین در منزلاتست / که گفتارش گشود مشکلاتست
درختی این چنین اسرار گفتست / روا باشد اگر چه در نهفتست
درختی یافت این قربت در دوست / که می داند که بود بودش از اوست
درختی یافت اینجا بود ار / که میگوید بود سر اسرار
روا است انی انا الله گفتن او / که پنهان نیست گوهر سفتن او
روا است انی انا الله از درختی / ز وصل اینجا بگوید نیک بختی
روا است انی انا الله گر بگویی / بوقتی کز خودی خود بگویی
چو حق دیدم بدر در عین تحقیق / حقیقت حق شدم از سر تحقیق
چو حق دیدم من و واصل ببودم / وجود ذات او حاصل ببودم
چو حق دیدم فنای خود گزیدم / که در عین بقا کل رسیدم
چو حق دیدم شدم با حق در اینجاست / گواه من وجود حق ز دریاست
منم حق ای پدر بنموده رویم / ز شوق خویشتن در گفت و گویم
منم حق هیچ باطل نیست ذاتم / بهین اکنون تو اعیان صفاتم
منم حق لیک تا و منم در آید / نمودم سوی کل کلی فزاید
ز حق در حق حقیقت حق بگویم / انا الحق در میان مطلق بگویم



انا الحق گویم اندر ملک بغداد — زعین عالم معنی دهم داد
انا الحق گویم اینجا نیز من هم — نهم بر ریش تو زین گونه مرهم
انا الحق گویم و خواهم شدن من — حقیقت کل خود خواهم شدن من
انا الحق گویم و در حق شودم — تو حق بین ای پدر گفت و شنودم
انا الحق گویم از دریای وحدت — فرو شویم کنون در عین قربت
خدا با ماست بابا هیچکس نیست — نبود عشق جز الله و بس نیست
خدا با ماست در دریا و کشتی — پدر اکنون نظر کن تا چه کشتی
خدا با ماست در من کن نظر باز — حجاب از پیش خود بابا بر انداز
خدا با ماست بابا این زمان بین — مرا در عین دریا آسمان بین
خدا با ماست جز من کس نه بیند — کسی باید که همچون من ببیند
خدا با ماست واندر گفت و گویست — هزاران سر درین دریا چو گویست
درین دریا منم الله مطلق — زدم دم همچو روان در انا الحق
انا الحق میزنم در عین دریا — نخواهیدم دگر دیدن در اینجا
انا الحق میزنم بابا و گفتم — جواب خود ز حق کلی شنفتم
انا الحق میزنم در جوهر بحر — که گردستم حقیقت لطف را قهر
انا الحق میزنم واندر بیانم — چو دریا من بی نام و نشانم
انا الحق میزنم چون جمله دیدم — اگر بینی مرا هم نا بدیدم

انا الحق حق زدست ای باب دریاب — درین کشتی چو ای عین غرقاب
درین کشتی تن دریا نظر کن — پس آنگه این دل شیدا نظر کن
درین کشتی تویی جان و دل من — که هستی تو این آب و گل من
درین کشتی بماندی و بمانی — که از رمزم پدر بویی ندانی
بیا تا همسفر باشیم با هم — چو من شو تا شوی در عشق همدم
بیا تا بگذریم از عین دریا — ز دریای دگر گردیم یکتا
دران دریا که این دریا ازانست — که این قطره ازان عین العیانست
دران دریا قدم زن با من ای باب — نبود عشق بین ای دوست دریاب
دران دریا قدم زن تا شوی کل — رهی یکبارگی از رنج و از ذل
دران دریا قدم زن تا الهی — شوی بیشک یکی در ماه و ماهی
دران دریا قدم زن در قدم تو — اگر دار نمودم بدم تو
دران دریا قدم زن تا شوی یار — پدر را یک شمر آنجای بسیار
دران دریا ببینی دید کشتی — بتوفیقی گر صبور اندر گذشتی
دران دریا منم الحق یقینم — نمود اولین و آخرینم
دران دریا یکی دیدم سراسر — نهاده جان و دل او را برابر
دران دریا شدم بیخود ابا خود — نمی گنجد دران دریا مرا بد
دران دریا همی یکسان نمودم — ازین دریا من این برهان نمودم



دران دریا نمودستم همه راز   بدیدم اندرو انجام و آغاز
دران دریا حقیقت نور دیدم   نظر کردم کل معبود دیدم
دران دریا همه جانست و جانان   نمودش عین پیدایست و پنهان
دران دریا نمی گنجد سر و پای   کجا گنجد درانجا نور پیدای
درین دریا همه ترست و بیم است   عذاب صورت و عین جهنمست
درین دریا همه خوف و رجاست   عذابست و نمودار بلاست
درین دریا همه سرگشتگی دان   دل خود زین بلا و رنج برهان
درین دریا تو منشین یکزمان هم   وگر نه گم کنی جان و جهان هم
درین دریا که کشتی سرگشیدست   ز هر لحظه بجایی دررسیدست
چو سرگردانی اندر عین دریا   کجا هرگز رسی در منزل ما
ز دریای منت گر قطره باز   رسد در مغز جان انجام و آغاز
دران دریا شدی در خورد ماهی   شوی ذرات را عین کماهی
شوی پیدا و کشتی بشکنی تو   نمود خود بدریا افکنی تو
ببینی آن زمان دیدار بیخود   نگنجد پیش تو هر نیک و هر بد
گذر کن چند گویم از حقیقت   نشستی تو بکشتی طبیعت
ز کشتی طبیعت هیچ ناید   درین دریا ترا جز هیچ ناید
درین دریا توی مانند ماهی   که جز آبی درین دریا نخواهی

تو در آبی و بالا دور داری   ببین گر این زیان چه سود داری
تو در آبی و همراهان خسیس اند   چگویم چون ترا نه هم جلیس اند
تو در آبی و خواب برده فارغ   بگو تا شوی ای طفل بالغ
درون بحر پر مار و نهنگست   تو در خوابی نه آب هوش و سنگست
همه در خواب و کشتی شد روانه   چو تری میروی سوی نشانه
تو در آبی و آبت برده چون دود   شدی فارغ ز گرد دیو و مردود
ز کشتی بیخبر و ز رفتن او   خبرداری تو از آشفتن او
ز کشتی بیخبر حیران بماندی   عجایب زار و سرگردان بماندی
درین دریا اگر موجی برآید   ترا کشتی بیکدم در رباید
زند بر کوه و گردد پاره پاره   بگو تا خود چه خواهی کرد چاره
چو آن کشتی شکست و غرق کشتی   ببینی عین دریا نیز و کشتی
چو کشتی غرقه شد جمله زیانست   که نامت بعد ازین کل بی نشانست
مر آن کشتی زمانی گوش دل دار   که با موجها گفتست بسیار
مر آن کشتی زمانی کن توقف   چرا افتی زانکه میدار از تلف
که موج و باد و کشتی بی خلافند   درین دریا همه عین گزافند
مر آن کشتی تو فارغ شو زمانی   اگر چه نیست دریا را مکانی
مر آن کشتی د جوهر را طلب کن   وجود خویشتن را عین شب کن



بهر نوعی که گفتم سر اسرار / بخوابی شد از این خواب تو بیدار
میان بحر و کشتی عین خوابی / درین کشتی بغفلت می‌شتابی
همی ترسم که اندر خواب مانی / درین گرداب تن غرقاب مانی
دمی بیدار باش و گوش دل باز / بسوی من کن ای اصحاب [illegible]
تو و این قوم جمله غافلانید / درین دریا عجب بی‌حاصلانید
تو و این قوم در غرقاب هستید / ز ترس و خوف اندر خواب هستید
میانه من شدم بیدار آنجا / که باکم از نبود مال و دنیا
ندارم هیچ خاری در جهان غم / نه چون ایشان در اینجا پای مالم
که او دنیی همین یکقطره آبست / که کشتی وجودم در شتابست
برم دنیی و عقبی هیچ آمد / که چون کارش سراسر پیچ آمد
برم دنیی و عقبی همچنانست / که شخصی یکنفس در بوستانست
برم دنیی و عقبی ناپدیدست / که دایم جان و جانان کل پدیدست
برم دنیی و عقبی در زوالند / که آن حضرت همه عین کمالند
برم دنیی و عقبی نیست چیزی / نیرزد نزد عاقل یک پشیزی
برم دنیی و عقبی چون خیالست / که پا شکسته خانه رنج و وبالست
برم دنیی و عقبی محو شد پاک / ز آتش باد نه هم جاه و هم خاک
ندیدم جز یکی و در یکی ام / خدای پاک بی‌چون بی‌شکی ام

درین خانه همه رنجست و محنت / در آن خانه همه با اوست دولت

درین دنیا همه رنج و بلا است / در آنجا جملگی عین لقا است
درین دنیی همه عین غرورست / در آنجا فیض فضل و جان نورست
درین دنیی همه زهرست خواری / در آنجا جان جان گر یاد آری
درین دریا چه خواهی کرد آخر / در آنجا که چه خواهی برد آخر
درین محنت سرا ماتم دمادم / نماند جمله فرزندان آدم
گلاب و مشک عالم اشک و خونست / خوشی جستن ز اشک و خون جنونست
درین غرقاب غم در عین دنیا / وجود جمله غرقست شیدا
درین گرداب غم در عین کشتی / ترا چون غم که آب از سر گذشتی
درین گرداب درمانده نزاری / که خواهی گشت غرق و غم نداری
که تا بیرون روی اندر کناری / همه مستند و نامد هوشیاری
درین دریا بسی کشتی که رفتست / گرو در سیل و باد و ابر و برفست
گرفته ظلمت و عین طوفان / بیک لحظه شود این خانه ویران
چو کشتی در ربایند باد آنجا / کجا ماند ولی آباد آنجا
درین دنیی تو دریایی و کشتی / که یک لحظه بجایی در گذشتی
چنان حیران شدی در عشق دریا / که خواهی گشت ناگاهی تو شیدا

جهان در عین دریا غرقه مانی — که باری راه در موضع ندانی
درین بحر فنا و عین دریا — بگو تا چند مانی خوار و رسوا
فلک گردان ز بالا و نشیب است — نهنگ جان ستان هم با نهیب است
یکی را کاندرین دریا خوش آمد — چو تن نفس جای او در آتش آمد
ازین سر مشکلی کاید پدیدار — دل و جانت مر او را خریدار
کنون با با مشکلهای بی شمار است — وجودم این زمان کلی بیمارست
شدم رسته میان خوف دریا — نخواهم رفت من با عین یکتا

میان کشتی آنجا بود پیری — بمعنی و بصورت بی نظیری
بعقل خویشتن در اصل بینش او — همه اسبابها حاصل بدش او
میان جمله مردان بود او مرد — در آن کشتی که بود او صاحب درد
سفر کرده بد و دانسته اسرار — گرفته سالها او آن دلدار
بمعنی برتر از هر دو جهان بود — ز عشق و عقل او صاحب بیان بود
ز درد و عشق جانان با خبر بود — ز دید جزو و کل صاحب نظر بود
جهان در عین اعیان بود با یار — که کرده بد سفرها نیز بسیار
علوم علم جان حاصل بکرده — وز آنجا گاه خود در اصل بکرده
پی جانان سپرده بود آن پیر — در آن شرح پسر می‌کرد تاخیر

زمانی صبر کرد و گشت خاموش — دلش از شوق چون دریا زبان جوش
خروش می آمد از اسرار جانان — ز پیدا نمود و خویش پنهان
همی دید کمالش در یقین بود — که در عشق ازل او راه‌بین بود
همی دانست سری هست او را — که می‌گفت از حقیقت آن نکو را
همی دانست وی دیدش نمودار — که می‌گفت او همی از سر اسرار
دل آن پر معنی موج جان زد — بیکدم او دم شرح و بیان زد
نظر کردش بسوی آن پسر گفت — که این معنی که گفت و که شنفت
نکو می‌گویی ار هستی خبردار — مشو بی هوش و زما تو خبردار
ترا می شد این مسلم در حقیقت — که میجویی دم از عین طریقت
ترا شد این مسلم راز گفتار — که داری در حقیقت حق پدیدار
ترا شد این مسلم سر عالم — که دم از حق زدی آنجا دمادم
ترا شد این مسلم در نهانی — که گفتی این همه شرح معانی
دم وحدت زدستی بی شکی تو — که دیدستی درین دریا یکی تو
دم وحدت زدی از راه هستی — درین کشتی مرا شهباز هستی
دم وحدت زدی و جان جانی — توی در جان من صاحب معانی
دم وحدت زدی و گوش کردم — دل و جان در برت بیهوش کردم
دم وحدت زدی و کاینا تی — ولیکن این زمان عین صفاتی



دم وحدت بزدی و جمله هستی / که پنداری بت صورت شکستی
دم وحدت زدی و یار ماهی / گره از کار من این دم گشایی
دم وحدت زدی و دیدت کل / دمی فارغ شدی از رنج و از ذل
دم وحدت زدی و بی نشانی / همه اسرار معنی می نشانی
دم وحدت زدی از نفس دریا / تویی در هر دو دریا وحدت یکتا
دم وحدت زدی و جان ببردی / یعنی بس بزرگی ار چه خوردی
دم وحدت زدی و دل ربودی / یقین دانم که ما را بود بودی
دم وحدت زدی و عقل رفتم / ازان آشفتم و هم با تو گفتم
دم وحدت تو داری گر خدایی / چرا از دیدها با مرحبایی
تو داری جزو و کل از دید دیدار / منم از جان ترا اینجا خریدار
ترا دیدم انم و انجات دیدم / دران دریا درین دریات دیدم
تو دریایی و دریا قطرهٔ تست / تو خورشیدی و عالم ذرهٔ تست
تو دریایی و جان جوهر نمودی / چرا جوهر ز جنگ خود ربودی
تو دریایی و هستی عین کشتی / نه جایی کز آنجا گم گشتی
همه ذرات عالم هست ذاتت / نمودار آمده اندر صفاتت
همه ذرات جویای تو هستند / ازین خمخانه در دیر تو مستند
همه ذرات عالم گشته جویان / ترا در وحدت اند و جمله گویان

همه ذرات اندر گفت و گویند / تویی در جمله و تو جمله تو جویند
همه ذرات میدانند تحقیق / گر از تو یافتند این حسن توفیق
همه ذرات می بینند دیدت / شدند از بهشتی جان ناپدیدت
همه ذرات مستند و سر از پای / نمیدانند و افغان جای برجای
کسی کانجا نباشد دیدن تست / همه گفت تو و بشنیدن تست
کجا کانجا بهشتی و ندیدند / چرا کاندر نمودت ناپدیدند
کجایی این زمان اندر دل و جان / درین کشتی رموز راز پنهان
چو پیدایی چرا پنهان شوی تو / چو با من هستی و جانان تویی تو
چگونت یافتم برگوی با من / بیانی گوی با من سخت روشن
بسی کردم سفر زین سوی دریا / ز بهر دیدنت ای دید جانها
بسی کردم سفر از چین و ماچین / ز بهر رویت ای خورشید حق بین
بسی گردیدم و دریافتم ها نو / مرا این دم ازین صورت نو برهان
بسی با سالکان این ره سپردم / که تا بویی ز وصلت راه بردم
بسی با سالکان گردیدم اینجا / نبود عشقت آنجا دیدم اینجا
بسی دیدم بسی گفتم نشانت / شدم خاک قدوم ره روانت
بسی سودای تو آنجا بجستم / هنوز از خام کاری نیم خفتم
بسی در دیدن رویت بگشتم / بسی دریا بسی صحرا نوشتم



بسی با واصلان تقریر کردم / همه از آیت و تفسیر گفتم

بسی سر بر سر زانو نهادم / زهای خود ترا در سو فتادم

بسی اندر چله سی باره خواندم / ز خان و مان کنون آواره ماندم

بسی با رند در میخانه بودم / بسی اندر جهان دیوانه بودم

بسی گفتیم و بسیاری شنودم / وی از تو همی فارغ نبودم

بسی کردیت آنجا که طلب یار / که تا دیدیت آنجا گاه ما مار

کنون وقت اگر یابی نمایی / جهان جان تویی و هم خدایی

کنون سی و سه سالت از نمودار / که یک شب دیده ام در خواب بیدار

نمود خود نمودی این چنینم / که امروزی ترا عین الیقینم

شده دیدم جمالت آشکاره / برویت جزو و کل گشته نظاره

درین دریا نمودت بار اول / کجا باشد صفات تو مبدل

تو داری و تو دانی و تو گویی / توی شاه و تو میدانی تو گویی

ندیده اند پدر ذات تو مایی / که از تو یافت او یکتایی

شنیده اند پدر اسرارت ای جان / که پیدایی بصورت لیک پنهان

بمعنی برتری از جان صورت / ترا دارند دیدار حضورت

تویی معنی و صورت دیدن تست / عیان گفتار ما بشنیدن تست

توی جان و جهان عالم دل / که بگشادی تمامت راز مشکل

تویی منصور تا دانی که دانم / که جز دیدار تو چیزی نخوانم

تویی منصور صوری در همه دم / که هستی دمدمه در عین دمادم

تویی منصور گر خود جمالت / نداند هیچکس جز تو کمالت

تویی منصور در عین حضوری / که نزدیکی بجمله گرچه دوری

تویی منصور دید لقایی / بسرگشته تو در عین بلایی

ترا بسیار رفت اینجا / که دیرت جانت اینجا

حقیقت برتر از کون و مکانی / که هم جسمی و دیگر جان جانی

ترا بی شک حقیقت حق شناسم / که از دید تو با شکر و سپاسم

ترا بی شک حقیقت شد مسلم / تویی نوری جهان جسم عالم

خداوندی درون دل تحقیق / تو بردی گوی از میدان توفیق

خداوندی حقیقت در درونت / خدا باشد حقیقت رهنمونت

تو بنمودی رخ اندر عالم جان / تو هستی در بهشت عالم جان

تو بنمودی حقیقت روی ما را / تو آوردی همه در کوی ما جا

تو جانی و جهان همسایه تست / تو نوری شمس همچون سایه تست

تو روحی و دل و جان رهبر آمد / که بودت حسن از خود بر در آمد

کنون چون دیدمت بنمای رخسار / که تا کلی شوی از من پدیدار

ازین دریا که افتادم تنش من / ترا دیدم کنون عین الیقین من



ازین دریا تو داری جوهر نور   ترا دانسته ام اینجای منصور
ازین دریا حقیقت کل تو داری   نمود عالم و هم دل تو داری
ازین دریا مرا دل گشت بیهوش   چو کردم عین تحقیق ترا گوش
بدانستم یقین کان خواب دیدم   ترا در کشتی اندر آب دیدم
تو مارا رهنمایی این زمان زود   که دیدار مرا دیدار بنمود
مرا کن واصل و صورت برانداز   مرا باشنده شمع تو بگداز
مرا کن واصل اندر عین دریا   سر بختم رسان اندر ثریا
مرا واصل کن و جانم تویی بس   درین غرقاب غم فریاد من رس
مرا واصل کن و جانم رها کن   مرا کل ابتدا و انتها کن
مرا واصل کن و کل وا رهانم   که میدانم تویی جانان جانم
مرا در اصل خود یک ذره بنمای   چرا اندازیم از جای بر جای
مرا از وصل جانان شاد گردان   دلم و جانم بکل آباد گردان
مرا از وصل جانان رخ نمودی   گره این لحظه از کارم گشودی
مرا از وصل خود گردان فنا تو   که تا بینم ز تو عین لقا تو
چو بنمودی جمال اندر جمالت   برون آور مرا هان از وبالت
جمالت یافتم طاقت ندارم   تو گویی این زمان من پایدارم
کنون من پای دارم گر بگویی   ندانم این زمان با من چه گویی

زهی بگذشته و استاده آنجا   نمود من در آنجا داد غوغا
عیانی در دل و در جان گرفته   حقیقت کفر با ایمان گرفته
ز ایمانم ملال آمد بیکبار   شدم کافر حجاب از پیش بردار
چو وصلت کافری دارد چگویم   درین میدان ترا مانند گویم
عنان عقل از دستم برون شد   چو دریا این دلم پر موج خون شد
عنان عقل از دستم شد ای جان   کنون از دیدن تو مستم ای جان
عنان عقل رفت و عشق آمد   مرا کل از نهاد خویش بستد
عیان عشق دیدم از نمودت   یقین من خویش دیدم بود بودت
عیان عشقی و دریای نوری   عجب در عشق آنجا که صبوری
خدایی پیش ازین چیزی ندانم   ز بعد صورت معنی بیانم
ندانم جز خدایت آشکاره   گرین مردم کشیدم پاره پاره
ندانم جز خدایت در همه من   تویی قلب و تویی جان و تویی تن
تویی افلاک و انجم در نمودار   تویی بنموده رخ از چرخ دوار
تویی ماه و تویی خورشید جانها   که پیدا میکنی سر نهانها
تویی عرش و تویی فرش و تویی لوح   که جانها را دهی در عین دل روح
تویی عین قلم چون کل نوشتی   نمود جسم را در طین سرشتی
تویی کرسی و دائم در عروجی   که در عین همه ذات البروجی

تویی دیده بهشت و عین ناری / چرا با ما دمی دم بر نیاری

تویی آتش تویی در جملگی باد / که از تو شد جهان عشق آباد

تویی آب و تویی دیدار در خاک / نمودی صنع خود در صانع پاک

تویی هستی درین دریای چو سر / نمودار نمود هفت اختر

تویی کوه و ارکان گوهر نمایی / که جانها اندر او ره بر نمایی

تویی اصل و طفیلت دیدار / کنون اسرار کل ما را پدید آر

نمود خود نما اینجا به تحقیق / که گفتم باز بی شک ز آن توفیق

جوابم ده که گفتار از تو دارم / نهانم کن که این راز از تو دارم

جوابم ده چرا خاموش هستی / تویی دریا تویم در خویش هستی

بیانم کن که اصل واصلانی / مرا بر گوی این راز نهانی

جوابش داد کای پیر پر اسرار / چه جوهرها فشاندستی ز گفتار

تراز بید که گوهر فشانی / که راز من درینجا می تو دانی

گواه من تویی اینجا حقیقت / بپرورستی کنون راه شریعت

بیان این همه تو بی نظیری / که دانایی ولی با عشق پیری

ز پیری راه دانستی در اسرار / ترا اعیان نبود پندا ز گفتار

تویی ره برده در اسرار معنی / تویی هم نقطهٔ پرگار معنی

تویی دریافته اسرار ما را / تویی بشناخته سر خدا را

تویی این دم زده در دید کشتی / درین اسرار ما واقف تو گشتی

تویی دریافته معنی باطن / ز دید شرع در تقوی باطن

تو داری و تو گفتی آنچه دیدت / یقین جان تو در دیدار دیدت

مرا تو دیده جانی در بدایت ما / که داری ره عیان سوی سعادت

زهی دریافته اسرار معنی / تو کردستی بیان تکرار معنی

عیانست این بیان و یکدر از او / که جز جانان ندیدم هیچ نیکو

ز جانان هر چه جویی آن بیابی / که این دم در بیان غرق آبی

ز دید واصلان ما را خبر کن / همه در تو ترا سمع و بصر کن

مرا اندر میانه با تو کارست / که گر معنی بیابم بی شمارست

منم منصور اینجا رخ نموده / گره از کار عالم بر گشوده

مرا این ابتدا از واصلانست / که ذاتم در همه ذرات پیوست

نمود عشق دارم این زمان من / شده مخفی بر خلق جهان من

سفر کرده منم در ابتدایش / عیان دیدم جمال انتهایش

ز بود خود سفر در خویش کردم / نمود عشق را [illegible] م

ولی در معنی من بی صورت / که بگرفتم از او کلی کشورت

مرا بنموده اندر راز اینجا / که دیدم غایت آغاز اینجا



کنون در عین دریای خسینم / که در حق اولین و آخرینم
درین دریا بسی آیات گفتم / در اسرار حق را من بسفتم
پدر مردی بزرگست از نمودار / ولی ما رانده اند عین اسرار
ترا چون جان معنی دست دادست / که حق در دیدهٔ جانت نهادست
تو داری در میان معنی تو داری / حقیقت دید این تقوی تو داری
مرا در عین دریاست اسرار / اگر اینجا در افزایم بگفتار
کجا حاصل کنم من دیدهٔ دوست / که مغز آمد مرا این صورت پوست
ایا سالک بیان راز بشنو / نمود شاه از شه باز بشنو
مرا بنموده اند اسرار باقی / می در جام این جاگاه ساقی
می خوردستم از آن جام بسیار / که ناپیداست پیش جمله خریار
می خوردم که هشیارم نه سرمست / ولی از نیستی دانسته ام است
می خوردم که جان محوست دریار / نمی گنجد بجز دیدار دلدار
نمی گنجد بجز جانان درونم / که در جان در درون و در برونم
نمی گنجد بجز جانان درین دل / گر او بگشاده ما را راز مشکل
حقیقت دیدهٔ دیدار دیدم / ز پیش جسم خود دیدار دیدم
همی دانم که احوالم چه باشد / عیان من درین دریا چه باشد
ولی شرح و بیانم بی شمارست / که دانم پایداری پایدارست

حقیقت چون نماید صورت تو / نباشد در جهان منصورت تو
حقیقت دم زدم من در سوا الله / یکی پیدا کنم در دید الله
ولی از حال مستقبل چگویم / که این دم در جهان مانند گویم
مرا گوی فلک گردانست و ذات / که میگردد در دیدار ذرات
مرا گوی فلک از دید پیداست / که از دیدار من گردان و شیداست
مرا گوی فلک چون ارزنی است / که خورشید اندرو چون روزنی است
مرا گوی فلک سرگشته باشد / که در کویم حقیقت گشته باشم
بسی سالست از دوران افلاک / که گردانست با ما دور این خاک
بسی سالست تا بسیار گشتست / که مردم زادش بسیار گشتست
حقیقت جان جان من آدم چین / که از من وارد این اغراز و تمکین
مرا شوریست اندر بحر اعظم / که یک شبنم بیش از هر دو عالم
مرا شوریست در سر بی نهایت / که گفتن راست ناید در حکایت
مرا شوریست اندر عالم جان / که در هر ذره پیداست طوفان
ز درد عشق جانم جان جان شد / نمود صورتم هر دو جهان شد
ز درد عشق ناپیدا بماندم / تمام رخت در دریا فشاندم
ز عین جوهر لا در الا تهم / که بر ذرات عالم پادشاهم
مرا دیدار او باید خدایار / که این شکل جان تا بکه دیدار



مرا دردیست اندر دیرگاهی — که درمانت او را امر الهی
مرا دردیست درمان دوست باشد — که مغز جان ما بی پوست باشد
مرا دردیست درمانش تو باشی — مرا جانیست جانانش تو باشی
حقیقت درد من درمان تو کردانی — عیان جان تویی ای جان جانان
چو دردم را دوای من بدانم — حقیقت تو خدای من بدانم
چو دردم را دوای اینجاست درمان — مرا گویی دوایم کن تو جانان
تویی جانا و جانها در برت است — دل و جانها حقیقت غم خورت است
تویی جانان و اندر جان نهانی — حقیقت راز من پنهان تو دانی
مرا در سوی دریا خود چه کار است — که اندر وی حقیقت بی شمار است
مرا می بایدت ذات و صفات است — که لالست این زبان اندر صفات است
صفات ذات هم جانت و هم دل — مرا کردی درین دریا تو واصل
حقیقت پرده خواهم شدن من — بگو تا کی درین خواهم شدن من

پدر گفت ای دل و جان و شکیبم — گر تو هستی جوان من زار و پیرم
تو خواهی رفت میدانم یقین من — ببین در اولین و آخرین من
ز من فارغ مشو یک لحظه ای پسر — بهر کاری مرا میبین بتد بهر
مرا کن یاد در هر کار دشوار — که من بنهایت این جای دلدار

هر حالی را که دار از یار داد — گر تا باشی ز یاد من تو دلشاد
بجز من هیچ شاهی را مبین تو — بجز من هیچ راهی را مبین تو
که اندر جمله کون و مکانم — نمودار ی ز هر کس من بدانم
منم والا ای در اسرار هر کس — نگاهی کو بود هیچ تنفس
مرا آن لحظه میخوان باز دان راز — حجاب از پیش خود کلی بر انداز
طلب کن در میان جان مرا بین — نمودار من و جان در جان مرا بین
حقیقت جان مرا جویی بیابی — اگر رخ از طریقت می نتابی
بوقت صبح ورا پاره یابی — همه ذرات را آواره یابی
بوقت صبح ذرات دو عالم — نمودار ی کشته آنجا دمادم
هران خلعت کز آن درگاه پوشند — چو آید صبحدم آنگاه پوشند
چو پیدا شد جمال صبحگاهی — بخواه آن سر که از ما می تو خواهی
برار از سینه پرخون دمی پاک — گر بسیاری دهد این صبح بر خاک
بوقت صبح دلا شاد گردان — حقیقت جان و دل آزاد گردان
زبان بگشا و با من راز میگوی — غم دیرینه دل باز میگوی
که هر حاجت که خواهی آن برآرم — که من در جان و دل پروردگارم
ز من ای پسر با تو مست موی — میان ما تب یک ها و سوی
ز من ای پسر با تو مست بسیار — حجاب این صور از پیش بردار



بود خوش ای پسر تا تو یکدم آمد — که این دم با دم من همدم آمد
زمش ای پسر با توست خورشید — که همچون نور باشد کیل جاوید
من و تو هر دو در یک نابدیدیم — که جز دیدار خود چیزی ندیدیم
من و تو در یکی دیدیم پیدا — ز یک دانیم آنجا کو هویدا
من و تو هر دو چون کشتی و آبیم — که با یکدیگر آنجا در شتابیم
ز یک کانیم و یک جوهر پدیدار — شده ستیم این چنین سر پدیدار
نهایت نیست آنجا دیدن ما — که واماند این زمان گردیدن ما
چو ما هر دو یکی باشیم با هم — نگنجد هیچ شادی نیز در غم
ولی آنجا تفاوت در صور دان — که در دریا تو کشتی در گذر دان
نماند نقش کشتی هیچ در آب — که تا کاهی پدید آرد و غرقاب
جهان و هرچه در هر دو جهانست — چو بینی اندرین دریا نهانست
دوایی دارد اینجا حس فانی — که بی صورت نماید این معانی
ز اول هرچه می بینی سرآید — شود از جهان دون سرآید
ز اول جمله اشیاست پیدا — که هر یک در جهت خواهند بود پیدا
ز اول جان صورت باشد و بس — نداند هیچکس جز حق ازین بس
ز اول صورت اندر تخته خاک — که یکدارد ورا دامان افلاک
ز اول جمله چون روی سرآید — بجز او این همه نقشی برآید

ز اول کشتی اندر عین دریا — بود وقتی که موج آید هویدا
زوالی هست هر روز خورشید — که در مغرب بود پیوسته نومید
زوالی هست مه را سر بسر ماه — که یکچند او ز عشق دوست در راه
زوالی هست جمله کوکبان هم — که از خورشید می گردند آن هم
زوالی هست هرچیزی که یابی — ولیکن این معانی تو نیابی
همه دنیا زوال اندر زوالست — ره جانان وبال اندر وبالست
همه دنیا خرابی در خرابست — شده هنگام پیری و شبابست
نگه کن تو بدنیا هرایی بد زمانم — که هر دم رنج بینی زود ماتم
وصالی بی فراقی هم کس نیست — که گل بی خار و شکر بی مگس نیست
وصالش آگهی بعدش فراقست — کسی داند که او در اشتیاقست
جهان جان نه مثل این جهانست — که آنجا که عیان جاودانست
جهان جان بجز جانان نه بینی — بزو گر جان جان آنجا بدانی
جهان جان طلب گر باز خواهی — وگرنه همچو برف کوه کاهی
جهان جان طلب بگذر ز بودت — بگو ای دل که دیگر می جبودت
جهان جان طلب بگذر ز هستی — که چون هستی رها کردی برستی
جهان جان طلب در کل احوال — رها کن بعد ازین این قیل و این قال
ببر از خود تو و صورت طلب کن — که خورشیدست در آفاق روشن

چو خورشیدست ذره می چه باشی　　درین صورت تو غره می چه باشی
رها کن صورت کشتی صفاتت　　طلب اندر میان در آب ذاتت
تو دریا جو و دریای معانی　　ز کشتی جز نمود خود ندانی
درین کشتی بسی گشتند غرقه　　درین بودند سبعین و دو فرقه
یکی کشتی دگر هست دریاب　　دران کشتی حقیقت زود بشتاب
دران کشتی بجو درهای معنی　　بخود بگشا همی درهای معنی
محمد با علی آنجا مقیم است　　ازان ذرات کل با ترس و بیم است
دم ایشانست در دریا فتاده　　نهاده عشق در غوغا فتاده
دم ایشان زن و مرد و جهان شو　　گذر کن ز ارض و سوی آسمان شو
دم از ایشان زن و دریاب آنجا　　که آنجا در نگنجد گفتن بر
دم از ایشان زن و تحقیقشان یاب　　درین دریای کل توفیقشان یاب
دم از ایشان زن و دریاب جانت　　کز ایشان شد این شرح و بیانت
دم از ایشان زن و دیدارشان بین　　حقیقت جملگی انوارشان بین
دم از ایشان زن و آدم نظر کن　　دل خود از غناشان باخبر کن
من از ایشان زدستم دم حقیقت　　سپردم من ره راه شریعت
شریعت دارم اندر قدر این سال　　نظر کردندم ایشان عین احوال
بقای جاودان دیدم از ایشان　　ازان مرکز نبودم من پریشان

بقای جاودان دیدم از ایشان　　ازان مرکز نبودم من پریشان
بقای جاودانی یافتم من　　همی نزدیکشان بشتافتم من
بقای جاودانی ذات ایشانست　　عیان عشق در آیات ایشانست
محمد با علی ذات خدایند　　حقیقت در یکی ذات خدایند
ازیشان گشته اندرین واصل　　ازیشان شد مرا مقصود حاصل
ازیشان یافتم هر دو جهان من　　نهاده در کنارم رایگان من
ازیشان یافتم اسرار بیچون　　که ایشانند مهر و ماه گردون

کنون ای بر خواهم رفت دریاب　　تو بی صورت بمعنی زود بشتاب
کنون ای باب خواهم شد حقیقت　　زدست خود بده اینجا شریعت
شریعت گوش دار ای عالم دل　　که تا مقصود خود بینی تو واصل
شریعت گوش دار و راز دل بین　　تو در عین شریعت راز کل بین
ز نور شرع از جانان بر جان　　ز بعد مرغی شادیت آسان
ز نور شرع ره را بین تو روشن　　جهان صورتت اینجا چو گلشن
ز نور شرع نور شمس بنگر　　که پنهان می‌شود هر شب ز نور
ز نور شرع مه بگداخت هر ماه　　که تا بویی برد در شرع ازین راه
شریعت گوش دار آنگه طریقت　　سیوم ره دم زن از عین حقیقت



حقیقت در شریعت می‌توان یافت / طریقت در حقیقت نیز بشناخت

که تا دریافت اسرار حقیقت / مسلم نیست بی نور شریعت

کسی کو شرع بشناسد ز الله / شریعت هست عین قل هو الله

مقام ایمنی باشد شریعت / که محو آرد نمودار طبیعت

مقام ایمنی در شرع یابی / که اندر او تو اصل و فرع یابی

مقام ایمنی شریعت دریاب / در این خانه گشادست در باب

شریعت ایمنی و سالکی است / که با نور خدایی هست پیوست

مقام ایمنی روشن پدیدار / کسی کین را بجان آید خریدار

مقام ایمنی دارند در ذات / که اندر شرع می‌یابند آیات

ز شرع مصطفی حق بین و حق شو / ز حق بین و ز حق این نکته بشنو

شریعت جو و جان آزاد گردان / ز حق جان و دولت را تو شاد گردان

شریعت ستر عالم بر گشودست / ره تحقیق حق آنجا نمودست

شریعت راز دارد از حقیقت / که مخفی می‌کند عین طبیعت

شریعت حق‌شناس و راه با حل / رها کن تا شود مقصود حاصل

شریعت حق‌شناس و حق یقین شو / شریعت اولین و آخرین شو

چو راه خویش بسپاری خدایی / تو داد مرد دیگر نه چه ای

چو قطره سوی این دریا شود زود / عیان قطره در دریا یکی بود

کسی عین شریعت دوست چند / حقیقت مغز او را پوست چند

ره شرع محمد کن بحق رس / که جز حق می نه بینی نیز تو کس

ره شرع محمد کن که دلدار / نماید رخ ترا آنجای اظهار

زمانی شرع را از خود مکن دور / که تا تو دم زنی مانند منصور

درین دریا نمان و بگذر از وی / مکن مستی بیک در جام پر می

اگر همچون نهار انوش آری / منه گر خویشتن با هوش آری

مکن بد مستی اندر روی دریا / مشو بیخود درون موج دریا

چو رای می نداری بجوی تو / مخور مانند او این جام می تو

بقدر شغل خود باید زدن لاف / که گنجشکی نه اندر رفت بر قاف

کلیم نغز در سرکش ز حیرت / چو باران بر رخ افکن اشک حسرت

که ایشانند در بحر حق ای دوست / چه برخیزد ازین کشتی اگر پوست

اگر موری ز عالم با عدم شد / بعالم در چه افزود و چه کم شد

خدا را جز خدا یک دوست کس نیست / که در خورد خدایی اوست کس نیست

تو خود در خورد خود نیکوی اسرار / که هر کس می نیابد این چنین کار

بمردان او فتند زین گونه شیوه / کجا این سر بد اندر مرد لیوه

ره حق راه مردانست دریاب / اگر تو می‌توانی زود بشتاب



ره حق جان و جانان در یابند خوش | سوی آن گلشن بشتابند خوش
ره حق عاشقان دیدند در خود | رها کردند بی شک نیکی از بد
ره حق در شریعت می توان یافت | نه در عین طبیعت می توان یافت
ره حق شرع دان و بگذر از فرع | که نور جان شود تابنده در شرع
ره حق چون شریعت می نماید | ره شیطان طبیعت می نماید
ز شیطان بگذر و رحمن طلب کن | ز جان بگذر و جانان طلب کن
بجز جانان چنین ای دوست زنهار | گر او دیدت ببین او را نگه دار
درون بحر جان ران کشتی تن | نظر کن طفل ره منصور روشن
تو گر منصور معنی راز بینی | مرو را صاحب این راز بینی
گشاید مشکل این بر صورت | او و از طبع در جانت نفورت
نبود مشکلت آنجا گشاید | ره تحقیق او آنجا نماید
ولیکن همچو او در عین دریا | ندانی رفت تو ای پیر شیدا
چو جانانت به بر حق جوانت | به هر کسوت که میخواهی عیانت
نگاه او را شناسی اندرین بحر | که تریاک تو آید جمله زهر
اگر بود وجودت پاک داری | حقیقت زهر را تریاک داری
حقیقت زهر کن تریاک معنی | که تا آنجا تو باشی پاک معنی
دمی غایب مشو در هیچ حالی | که در هر لحظه‌ای یابی [illegible]

دمی غایب مشو از دیدن جانان | که تا بنماید آنجا روی جانان
زیارت غایبی وا اوست حاضر | ترا اندر دل و جان اوست ناظر
زیارت غایبی وا او ترا دید | نبودت اندر کنف و شنید
چو یارت گم شود در عین دریا | نگاهی باز بینی روی او را
نگر و فنی که اندروار باشی | ز ذوق خویش برخوردار باشی
ندانی تو یک حرفی ز اسرار | چگویم با تو من از سر آن دار
که وصف آن نمی آید چنین راست | نگر بویا تو در عین الیقین راست
بیان باید اساسات چشت | ازان مرهم نیابد جان ریشت
بیان یاری شرح و بیانت | کسی داند که آنجا جان جانست
ز کم کرده اگر آگه نباشی | میان عاقلان ابله نباشی
ز کم کرده اگر یابی خبر باز | ترا پیدا کند انجام و آغاز
ز کم کرده دمی باز او ببین | به هر چیزی که میبینی تو او بین
ترا دلدار آنجا باید جست | مشو اندر طلب عین و مشو جفت
ترا دلدار آنجا جوی وا او بین | بدی او ز جان و دل نکو بین
ازین دریا اگر او را بجویی | تو با او یی و اندر کنف و گویی
چو منصور این حکایت راز بر گفت | نمود جوهر اسرار بر سفت
درون دریا بصورت بر خید او | ز جسم جمله گشتن ناپدید او



وفاداری مجو زین گنده پیر … که هر لحظه کند صد رای و تدبیر
وفاداری مجو از وی بپرهیز … تو با او دیگر انجاگه مستیز
که او را هیچ انجاگه وفا نیست … که کار او بجز جور و جفا نیست
جهانا چند خواهی کشت آخر … ز خون من کسی چه خواهی بتاخر
جهان از مرگ من ماتم بگیرد … زرشتی استخوان عالم بگیرد
جهانا مهلتم ده تا ببینی … نمودن اگر صاحب یقینی
کجا دانی تو اسرارم در اینجا … ترا هم غرّ اسرار ا بجا
دلا خون خور درین بحر معانی … که قدر خویش هم اینجا تو دانی
دلا خون خور که از خون آمدی تو … بگویم تا که خود چون آمدی تو
بخور خون که ترا خاک خورد باز … نمود خود بجای خود رود باز
میان آب میرو پاک جان شو … بعین العشق دیدار جهان شو
درون آب دریای جهان شو … بگو تا چند ازین کشتی نهانی
دلت شد باخبر زین سرّ دریا … حکایت گوش کردستی و بینا
ز راه آگه که چون بودست رازت … رها کردی در اینجا شاه بازت
چو بشناسی رموز سرّ مردان … از آنی چون فلک پیوسته گردان
سوی بحر فنا شو همچو منصور … ز کشتی و ز باب خویش شو دور
سوی بحر فنا شو غرقه وارت … میان آب دریا می چه کارت

مثالی برف آنجاگه بشتافت … کسی باشد کزین معنی خبر یافت
پدر چون دید سرّ آن عجایب … عجایب ماند آنجا زین غرایب
بزد یک نعره و خاموش شد او
چو پسر آن دید اندر حالت افتاد … برآورد آن زمانش پسر فریاد
کرای جان و جهان آخر کجایی … ندانم بر سرم دیگر کی آیی
شدی غایب ز چشم ناگهانی … ندانم من این سرّ تو دانی
شدی غایب ولی در چشم و جسمی … تو همچو گنج و درونم در طلسمی
کجا بینم ترا دیگر در اینجا … برآورده خروش و بانگ و غوغا
تمامت خلق کشتی در تحیر … بمانده بحر چون در صدف دُر
همه حیران در آن اسرار مانده … مثال نقطه در پرگار مانده
چو با هوش آمد آنگه باب منصور … ز جان افتاده بود و از جهان دور
برآورد او دم و یک نعره در بست … نمود خویشتن در ذات او بست
برون انداخت از کشتی وجودش … درون بحر شد دیدار بودش
جهان در عین آن دریا فتاد او … درون بحر همچو جان بداد او
همه جهان دید از او دید … ز دید خویش آن راز نهان دید
بنزدیک الله در رو جان برآمد … جهان سنان ز روی سر آمد
جهانا هر چه میخواهی کنی تو … که هر عهد یکایک بشکنی تو



خبرداری ز جوهر زود بشتاب / بود خویش در بغداد جان یاب

ز بغداد ات اگر واقف شدستی / ز دید جسم و جان واصف شدستی

چرا چندین تو اندر بند خلقی / بدان مانند کز حاجتمند خلقی

ز دنیا بگذر و از عیش دریا / که در دریا نه پستی جوکه سودا

درون بحر جان انداز خود را / مگر آگاه گردانی تو خود را

درون بحر شو تا راز بینی / حقیقت جوهر جان باز بینی

درون بحر معنی هر که ره برد / چو غواصی ره دلدار بسپرد

صدف را دید ناگاهی ابر دست / برون آمد دگر آن بیر و شکست

بگوهر در رسید و چند گویم / بهر وصفی که میگویم چگویم

چو گویم اندرین میدان فتاده / میان خاک در جولان فتاده

منم بیچاره و حیران بمانده / چو گویی خوار و سرگردان بمانده

منم بیچاره اندر کوی دلدار / اگر چه راه برده سوی دلدار

نه در دینم نه اندر کیش مانده / بسان کافر درویش مانده

درین دریای بی پایان فتادم / سر اندر بحر بی پایان نهادم

چو غواصی کنم در بحر اعظم / قدم میدارم اندر عشق محکم

چو غواصی کنم دریا بیابم / بر آنگاهی سوی بالا شتابم

درون جان من بحریست دیده / که در انجا نه بینم غیر آن دیده

درون جان من بحریست معنی / ندارم تا کسی انجای دعوی

منم عطار کز بحر معانی / کنم هر ساعتی گوهر فشانی

منم دریا و کشتی رانده بی حد / شده فارغ ز بود نیک و هم بد

منم عطار اسرار جهانم / حقیقت در معنی می فشانم

چو نقش من دگر عالم نه بیند / کسی داند که جانانی گزیند

عیان این جهان و آن جهانم / ورای این زمان و آسمانم

حقیقت من نمودم جوهر ذات / برون آوردم اینجا روغن ازبوت

سلاطینان عالم گرچه شاهند / بحمد الله برم کمتر گدایند

چو سلطانم بمعنی و بصورت / بشکنده ز عیش خود کدورت

چو سلطانم انی خیل و سپاهم / که اندر سلطنت دیدار شاهم

منم شاه جهان در سر معنی / که دارم در حقیقت عین تقوی

منم گویای خویش و سر اسرار / که میگویم درین گفتار عطار

منم عطار او را رخ نموده / ابا او راز گفته هم شنوده

نمودم راز خود او را ز آغاز / دگر در پرده خواهم بردنش باز

بسی با او عیان راز گفتم / حقیقت گفت او را باز گفتم

سراسر زانکه او آنجا نمودست / ز ذات ما ورا گفت و شنودست

کنون میران ما اندر جلالست / چو ما گوییم نطقش گنگ و لالست



نمانده عقل عشقت راز بر گفت
تمامت گوهر اسرار بر گفت

نمانده عقل عشق آمد بدیدار
که آویزد ترا یکبار از دار

نمانده عقل عشقت لامکان شد
وجودت برتر از هر دو جهان شد

نمانده عقل عشق آوازه انداخت
ترا چون شمع سوز عشق بگداخت

نمانده عقل عشقت گرد واصل
از آن اسرار کل شد جمله حاصل

نمانده عقل عشق اندر صفاتت
عیان بنمود اینجا سر ذاتت

نمانده عقل تا در لا فتادی
در اسرار کلی بر گشادی

نمانده عقل و عشق و نور قدسی
ولی درمانده‌ای این نور سدسی

نمانده عقل و دیدت شد خدایی
سزد گر خویش بی این دید یابی

نمانده عقل و جوهر فاش کردی
میان سالکان خود فاش گردی

نمانده عقل اسرار جهانی
درون جسم و جان گنج روانی

نمانده عقل و تو راز دو کونی
از آن اندر یکی در لون لونی

نمانده عقل برگو آنچه آید
که حق می‌گویدت حق می‌نماید

نمانده عقل حق گفتارت آمد
یقین ذات در دیدارت آمد

نمانده عقل و حق در کنف و کویت
فلک بهر تو سرگردان چو گویت

نمانده عقل حق در جانت آمد
ز پیدایی خود پنهانت آمد

نمانده عقل هم از عشق بگذر
که بی عشقت نه بینی خود سراسر

نمانده عقل خود جانانت جانت
از او بشنو همه شرح و بیانت

نماندت عقل توحیدت یکی شد
حقیقت عین توحیدت یکی شد

یکی دیدی ز یکی آمد هستی
در اینجا واصل عهد الستی

ز یک دیدی ز یکی در وجودی
بنودی تا بنودی زانک بودی

یکی دیدی از آن در یک نمودی
که اندر آن معنی چو بودی

یکی دیدی تو چون ذات و صفاتش
صفاتش گوی کاعیانست ذاتش

یکی دیدی از آنی صاحب راز
که خواهی گفت هم انجام و آغاز

یکی دیدی در اول هم در آخر
که پیدا از هم اسرار ظاهر

یکی دیدی در اینجا صورت یار
رها کردی ز دید لیس پیدار

یکی دیدی تو صورت در معانی
از آن در بحر معنی در یگانی

یکی دیدی رخ جانان ز جسم و جانت
از آن شد ذات سبحانی عیانت

یکی دیدی تو اندر دیده خویش
از آن بر داشتی این پرده از پیش

یکی هستی و در یک خود یکی تو
مثال قطره‌ای در قلزمی تو

یکی دیدی در این بحر الهی
نمود جوهرت ذات کماهی

از آن این جوهر توحید دیدی
که در معنی و صورت ناپدیدی

از آن این جوهر عشقت بیان شد
که ذات جوهرت در حق عیان شد

از آن این جوهر کل باز دیدی
که هم انجام و هم آغاز دیدی

ازان این جوهر کل یافتی باز — که یکی بود در اصل کل باز

میان جوهر ذات بدیدار — که می چیزی تو چینی فرکه اسرار

تویی آن جوهر خوش مانده فارغ — که آنجا آمدی از اصل بالغ

تویی آن جوهر اسرار شرعی — که نه چون دیگران در بند فرعی

تویی آن جوهر بحر نهایت — که کس آنجا نبی داند غایت

تویی آن جوهر کان حقیقت — که بنمودی عیان جان حقیقت

تویی آن جوهر اسرار یزدان — که جوهر فاش خواهی کرد از ینکان

تویی آن جوهر دریای معنی — گهر پاشی کنی ز اسرار معنی

زهی این بحث هر یک جوهری اند — ز یک دریا و هر یک کشوری اند

اگر گویی ثنای خویش بسیار — نباید هیچ نزدیکان خبردار

کم خود گیر و خود کم درین راه — که تو خود می نداری هیچ همراه

نداری هیچ همره جز که اسرار — که او دارد حقیقت دیدن یار

نداری هیچ اندر دهر فانی — بجز تکرار اسرار معانی

نداری هیچ از هر دو جهان تو — بجز یکی خدا عین العیان تو

نداری هیچ جز دیدار الله — ازان دم میزنی در صبغة الله

نداری هیچ او داری تو داری — ترا شاید که در او پایداری

نداری هیچ در دنیا فلا هیچ — رها کن این طلسم هیچ در هیچ

چو دیدی گنج ذاتت در حقیقت — رخی گویی ز حق دانی حقیقت

تو گنجی لیک در بند طلسمی — تو جانی لیک در زندان جسمی

طلسم و بند بیرخاست بشکن — نمود جوهر ذاتت بشکن

طلسم جسم گردان پاره پاره — که تا یکی ترا باشد نظاره

چرا در صورت مبتلایی — چو صورت بر فکندی کل خدایی

ترا صورت نخواهد بود همراه — ز معنی خدایی باش آگاه

ترا صورت بکاری می نیاید — خدا دیدارت اندر جان نماید

چو صورت بشکنی حق بشکنی تو — دویی شد محو کلی در یکی تو

بلای را کشیدم هم ز صورت — ازان بنوشته بودم در کدورت

بلای دل کشیدی در سرانجام — بیک ره در فکندی ننگ با نام

بلای دل کشیدستی ز دوئی — که تا دیدی حقیقت عین معنی

بلای دل کشیدستی درین راه — که تا از چاه افتادی تو در چاه

بلای دل کشیدستی و دیدی — ازان این لحظه در دیدار دیدی

بلای دل کشیدی در جهان تو — ازان دیدی همه راز نهان تو

بلای عشق اینجا دل کشیدست — ترا زان این همه گفت و شنیدست

بلای عشق در دل راه دارد — ازان کین دل نظر بر شاه دارد

بلای عشق در جان و دل آمد — که دل با جان در عین کل آمد



بلای عشق دارد سالک پیر — که آنجا در کمال مسیح شد پیر
بلای عشق داند آنکه چون من — بشب نالان بود تا روز روشن
بلای عشق آدم دید آن دم — من از او بیشتر دیدم درین دم
بلای عشق جانان در نهالت — از آن کانجا نبود قیل و قالت
ولی تا این بلا هم لا عیانست — بلا شک گشت راحت لانهایت
طریق عشق جانان بی بلا نیست — تو هم لا شو که در حق هست لا نیست
طریق عشق جانان لطف باشد — که جز لطف او چیزی نباشد
طریق عشق خلوت جوی کن ساز — اگر دوری ز صورت خوی کن باز
طریق عشق آنکس یافت چون من — که او را عین کلش گشت گلشن
طریق عشق آنکس باز داند — که نه انجام و نه آغاز داند
طریق عشق جز یکی نه بیند — یکی را در یکی از یک گزیند
طریق عشق من دیدم حقیقت — بسر بردم بحق راه شریعت
طریق عشق آن باشد ترا آن — که آنجا می نه بینی جز که جانان
طریق عشق آنجا باز بین باز — همه ذرات خود را باز بین باز
طریق عشق در جانست دیدار — بر افکن صورت جانت بدیدار
بر افکن صورت و معراج دریاب — ترا بر سر حقیقت تاج دریاب
بر افکن صورت و معراج خود بین — همه ذرات جان محتاج خود بین

بر افکن صورت و معراج یارست — ز دید جان نظر کن آشکارست
اگر معراج جان جانان نماید — همه در پیش تو یکسان نماید
اگر معراج در خود جان ببینی — رخ معشوق ذات اعیان ببینی
اگر معراج اینجا که بدیدی — میان اصل معنی ناپدیدی
اگر معراج اینجا رخ نماید — ترا از بود صورت در رباید
اگر معراج اینجا گاه بنمود — ترا پیدا نماید در عیان بود
از آن تا کرد چون تیری در آماج — کجا هرگز توانی دید معراج
رهی تا کرده هرگز چگویم — که تا اسرار معراجت بگویم
رهی تا کرده مانند احمد — که تا بر قد خود گیری مؤید
رهی تا کرده مانند او تو — که تا گردی بقدر خود نکو تو
رهی تا کرده مانند یاران — که تا چون در برون آیی ز عمان
رهی تا کرده در سدره جان — که تا بینی حقیقت روی جانان
رهی تا کرده در اسرار مطلق — که تا بینی تو جان جاودان حق
رهی تا کرده در جوهر جان — که بنماید ترا اسرار پنهان
رهی تا کرده اینجا چه جویی — چرا بیهوده اندر گفت و گویی
رهی تا کرده اندر صفاتت — که بنماید حقیقت نور ذاتت
رهی تا کرده تا باز دانی — که سر این جهان و آن جهانی



رهی ناکرده مانند مردان / ازان سرگشته چون چرخ گردان
رهی ناکرده چون سالکان باز / که تا پای نبود جمله سرباز
رهی ناکرده چون کاروان تو / بکن راه و بمنزل خود رسان تو
رهی کن تا بمنزل در رهی باز / چگویم چون بماندی در پسی باز
رهی کن تا خوش و فارغ نشینی / که این دم در مکان نه در یقینی
چو مردان راه کن باشد که یک روز / ز ذوق واصلان گردی تو فیروز
چو مردان راه کن ای ره ندیده / درین دنیا ولی اگر ندیده
چو مردان راه کن از جا برون آی / بمعنی و بصورت ذوفنون آی
چو مردان راه کن در جسم و جان تو / که می بود و نبود تن جهان تو
چو مردان راه کن در جوهر جان / که تا بینی حقیقت سر سبحان
چو مردان راه کن دریاب آخر / ازان دریا دمی دریاب آخر
چو مردان ره کن و بگذر ز کونین / درانجا او نمی گنجد زمانین
برون شو زین جهان تا آن جهان تو / دمی منگر زمین را با زمان تو
برون شو زین جهان و جای ویران / بجایی کان نباشد جز که جانان
برون شو زین سرا گرد مزایی / که تا یابی حقیقت عین شاهی
برون شو زین سرا و آن سرا هین / وی در جان و دل خلوت سرا هین
بقدر خود بیابی آنچه یابی / می ترسم که جز خود خود نیابی

حقیقت جسم و جان آنجا نماید / باز آن کین نقش در دریا نماید
چو تو نزدیک جانان میروی تو / بزودی در جهان جان روی تو
ببین خود را ازان بینند اسرار / نظر اندازد تو بر جان و دل یار
چو جانان در نظر جانان نماید / دل و جان هر دو سوی او شتابد
چو جانت سوی او یابد پناهی / نماند هیچ جز حق هیچ راهی
نه بینی هیچ جز دیدار جانان / نه بینی هیچ جز انوار جانان
نماند هیچ جز دیدار یکسر / چگویم آمدت آخر تو باور
نداند هیچ جز دریای فانی / نه عقل و صورت و فهم و معانی
نماند هیچ جز در ذات الله / کجا دانی تو ذات قل هو الله
چو قطره غرق دریا شد چه باشد / وجود قطره جز دریا نباشد
چو قطره غرق دریا شد حقیقت / بدان این سر تو در عین شریعت
شود در گر بماند در صدف باز / وگرنه عین دریا باشد از راز
ایا دریا ندیده چند گویی / که در دریا فتاده چون سبویی
سبو چون افتد اندر عشق دریا / کند از آب دریا بانگ و غوغا
نیابد بانگ و فریادش کسی هم / که تا پنهان شود در بحر او دم
رود با عین دریا در زمانی / میان آب و گل گیرد مکانی
ترا با این چنین گفتار حاصل / که یکدم می نگشتی ذات واصل



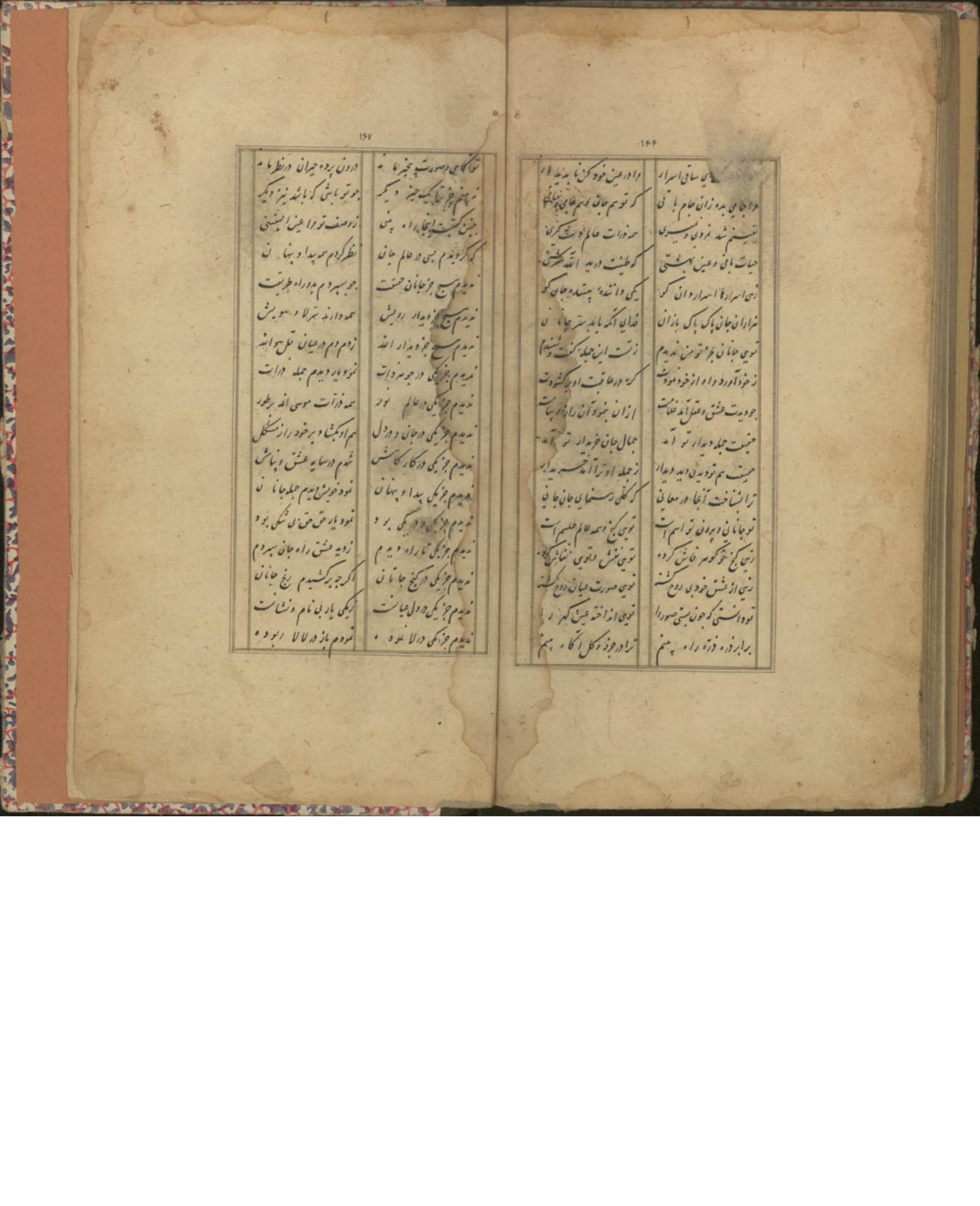
اگر دریای لاهوتی بیابی / سوی آن بحر لاهوتی نشانی
اگر تو غرقه مانی هم بدریا / سر محنت کجا یابد ثریا
دگر از تو بماند بحر غرقه / یکی پستی تو هستی دود فرقه
شود بحرت درین دل ناپدیدار / بپای جوهر و هم در شهوار
همه در عین دریا باز بینی / چو در دان تو دریا هم دار بینی
ولی ای دوست دریا جای تو نیست / حقیقت عین دل یا دوای تو نیست
تو دریای و از دریا تو جوهر / نمود خویش در اسرار بنگر
بحر دریای جان دری دگر نیست / که آنجا جز یکی ذات دگر نیست
کدامین جوهرست آن من بگویم / که در میدان شرعش محو گویم
کدامین جوهرست آن جوهر دید / گرد پیدا شده این جوهر دید
کدامین جوهرست ار باز دانی / که چون او می‌نیابد در معانی
حقیقت عشق تو پرده برانداخت / که در یکی ترا دیدست و بشناخت
حقیقت عشق در جان راه دارد / که در هر دو جهان تو شاه دارد
حقیقت چون تویی چیزی دگر نیست / کسی دیگر بجز ذات خبر نیست
حقیقت چون توی ذات عیانی / تو بنمایی بکل راز نهانی
تویی در پردهٔ جان رخ نموده / تو گفتی و حقیقت تو شنوده
یکی می‌بینمت در پرده بازی / که جز جمله تو دانی کارسازی

تو دانی این زمان عین صفاتی / ز صورت در صفات جان ذاتی
همه جویا و تو اندر دل و جان / ز بود خویش پیدایی و پنهان

تعالی الله زهی ذات و صفاتت / که نتوان کرد جز هم خود صفاتت
تعالی الله زهی دیدار رویت / نموده خود همه در کون و کویت
تویی صنع نهان و آشکارا / که بنمودی بیکباره تو ما را
تویی صانع تویی جان و تویی حق / تویی در هر دو عالم بود مطلق
حقیقت نیست جز ذات تو آنجا / شده ستم عقل در ذات تو شیدا
تو بر داری و تو باشی سراسر / حقیقت جز تو چیزی نیست دیگر
وصالت را همه جویا تو در جان / جهانی بر رخ تو مانده حیران
تو بودی آدم و آدم تو بودی / چو بودی خود تو آدم وا نمودی
تویی هم نوح در دریای معنی / فکندی شور و غوغای معنی
تو ابراهیمی و در نار مستی / بت نمرود صورت بر شکستی
تو اسماعیلی و قربان خویشی / تو هم دردی و هم درمان خویشی
تویی اسحق و خود را سر بدیدی / چو جز دیدار خود چیزی ندیدی
تویی یعقوب و نابینا چرایی / از آن کز یوسف جانت جدایی
تویی یوسف درون چاه مانده / ز سر خویشتن آگاه مانده

تویی ... گشته پاره پاره   جهانی مر ترا آنجا نظاره
تویی موسی و بر طور الستی   ز اسرار نمود خویش هستی
سلیمانی و ملک داده بر باد   اگر خواهی کنی تو دیگر آباد
تو ایوبی و دیده رنج و زحمت   ولی در عاقبت دیدار رحمت
زکریایی و مانده در درختی   تیغ عشق دایم لخت لختی
تویی یحیی در آنجا سر بریده   وصال آنجا ز بیچونی بدیده
تو خضری و چشمهٔ حیوان تو داری   چرا از تشنگی جان بر لب آری
تویی عیسی و اندر پای داری   نمود عشق خود را پایداری
تویی مصطفی و نور عالم   نموده اندر آنجا نیز خاتم
چو در شهر علومت حیدری تو   نمود راز معنی را دری تو
تویی مر انبیا و اولیا را   تو هستی ابتدا و انتها را
جلالت انبیا پاسخ نمودست   در اسرار کلی بر گشودست
تویی آتش ولیکن در جهانی   از آن بوسته در باز و عیانی
تویی باد روان در جسم و جانی   از آن از دیده تا آنجا نهانی
تویی آب روان اندر همه جا   بهر کسوت که میخواهی تو بنما
تویی خاک و نموده کل اسرار   تویی پیدا شده اعیان دیدار
تویی کان و بر از گوهر نهایی   سزد گر این زمان گوهر فزایی

تویی عین نبات و سر معدن   بپوشد جمله اسرار [illegible]
تویی بنموده رخ در کاینات   درین ظلمات تن آب حیاتی
تویی جانان و جان آنجا بگویم   که جز ذات چنین آنجا نجویم
زبان در دهان گویا شده ستی   درون جانها جویا شده ستی
تویی و تو مرا پیدا شده یار   که اینجا می نبینم هیچ اغیار
چو دیدست این زمان در پرده دل   تو هستی در نهان گم کرده دل
تویی الله در توحید مطلق   نمودت اشیا جمله الحق
تویی الله اینجا در دل و جان   ز خود بر گوی و هم از خود تو برخوان
تویی الله جوهر در عیانم   بجز از جوهر ذاتت ندانم
تویی الله گویای زبانی   ز چشم آفرینش در نهانی
دلا چون راز دیدی جمله سرباز   حجاب از پیش چشم خود برانداز
حقیقت فاش کردی خویشتن تو   نمودی در حجاب جان و تن تو
جهان چون اول و آخر تو باشی   چگویم این زمان اسرار فاشی
بدید ار تو پنهان گشت و پیدا   تعالی الله زهی نور هویدا
بجز یک بینی چرا پنهان نجویم   تویی مطلوب و طالب چند گویم
چو من توحید اسرار تو دانم   جانان خواهم که جازار بنگانم
خوشا آن دم که جان بی جسم باشد   بجز ذات دگر چیزی نباشد



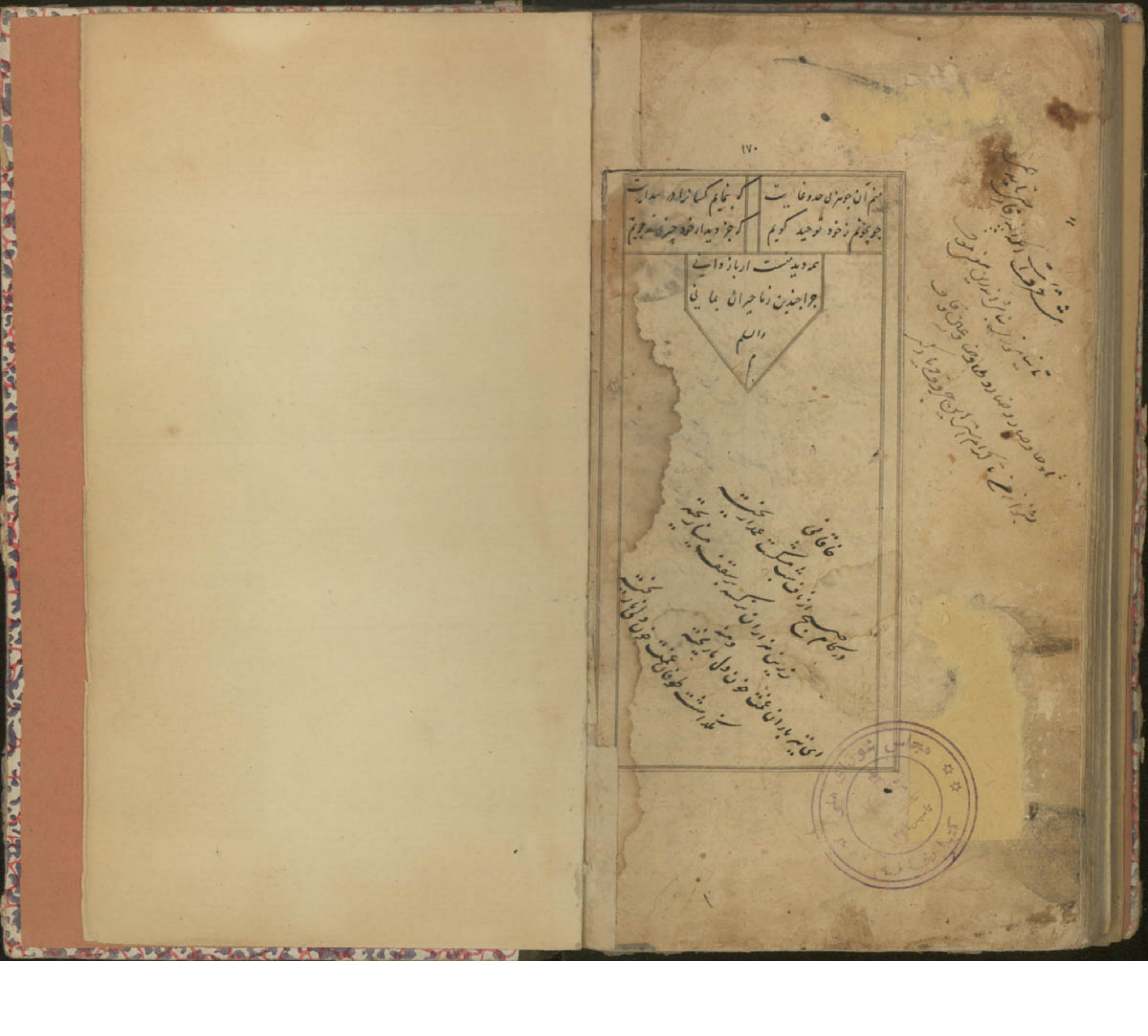
...یا ساقی اسرار   وا در عین خود کن تا بدید آر
مرا جامی بده زان جام باقی   که تو هم جان و هم جانی و جانانی
یقینم شد نمودی و نمیری   همه ذرات عالم دوست گریان
حیات باقی و عین بهشتی   که طینت در ید الله سرشتی
زهی اسرار ما اسرار دان کو   یکی داننده بیننده جان کو
هزاران جان پاک پاکبازان   فدای آنکه باید سر جانان
توی جانان بجز تو من ندیدم   ز تست این جمله گفت و شنیدم
ز خود آورد و او از خود نمودست   گره در عاقبت او برگشودست
جو دیدت عشق و عقل آمد غلامت   از آن بنمود آن راز و پیامت
حقیقت جمله دیدار تو آمد   جمال جان خریدار تو آمد
حقیقت هم تو دیدی دید دیدار   ز جمله او ترا آمد خریدار
ترا نشناخت آنجا در معانی   که کلی رهنمای جان جانی
تو جانانی و بیرون تو اسمست   توی گنج و همه عالم طلسمست
زهی گنج تو گوهر فاش کرده   توی نقش و توی نقاش کرده
زهی از عشق خود بی روح گشته   توی صورت عیان روح گشته
تو دانستی که چون بستی صور را   توی انداخته عیش گهر را
برابر ذره ذره راه چشم   ترا در جزو و کل آگاه چشم

تو گاهی در صورت پیغمبر آمد   درون پرده حیران در نظر ماند
نه بینم جز تو تا یک چیز دیگر   چو تو باشی که باشد نیز دیگر
چنین گفت اینجا راه بینی   ز وصف تو ترا عین الیقینی
که گر دیدم بسی در عالم جان   نظر کردم همه پیدا و پنهان
ندیدم هیچ جز جانان حقیقت   چو بسپردم بدو راه طریقت
ندیدم هیچ جز دیدار رویش   همه دارند سر لا و هویش
ندیدم هیچ جز دیدار الله   ز دم دم در عیان قل هو الله
ندیدم جز یکی در جوهر ذات   نمود یار دیدم جمله ذرات
ندیدم جز یکی در عالم نور   همه ذرات موسی اند بر طور
ندیدم جز یکی در جان و در دل   هم او بگشاد بر خود راز مشکل
ندیدم جز یکی در کار کارش   شدم در سایه عشق و نباش
ندیدم جز یکی پیدا و پنهان   نمود خویش دیدم جمله جانان
ندیدم جز یکی در یکی بود   نمود یار حق حق بی شکی بود
ندیدم جز یکی تا راه دیدم   ز دید عشق راه جان سپردم
ندیدم جز یکی در کنج جانان   اگر چه بر کشیدم رنج جانان
ندیدم جز یکی در دل عیانست   یکی یار بی نام و نشانست
ندیدم جز یکی در لا نموده   نمودم باز در لالا ربوده



ندیدم جز یکی اندر نمودار | عیان دوست دیدم [illegible]
یکی دیدم همه انجام و آغاز | ازان اسرار گر [illegible]
یکی دیدم تمامت بی نهایت | همه در دوست [illegible] از نهایت
یکی دیدم مکان ولامکان هم | بهم پیوسته دیدم جسم و جان هم
یکی دیدم ز یک کلی نموده | ز یکی دیدم و دیدم گشوده
یکی دیدم عیان و در یکی هست | یکی اندر دویی [illegible] پیوست
یکی دیدم ز خود پیدا نکرده | ولی اندر حجاب [illegible] پرده
یکی دیدم درون با برون خوش | همه در هم بکرده ز [illegible]
یکی دیدم درون جان سراسر | ازان اسرار زبانی تو بگذر
چو در توحید جز یکی ندیدم | یکی را در یکی یکی [illegible]
ز یکی در یکی خود باز دیده | خودی انجام و خود آغاز دیده
چو در توحید جانان در یکی ام | ز یکی جوهر کل ز یکی ام
منم توحید یار و سر اسرار | منم در جسم و جان بنموده گفتار
منم توحید اسرار کماهی | نموده سر همه را تا بماهی
منم توحید جانان آشکاره | خودی خود ز خود کرده نظاره
منم توحید در لا مانده پنهان | حقیقت می نمایم سر اعیان

زهی [illegible] دیدار یکسان | منم پنهان ز عشق خویش پنهان
تویی دیدار من در اول کار | نموده در حقیقت عین پرکار
[illegible] دیدار من جان کل نموده | در افراز من کلی فزوده
زهی وصف نیایم برتر از جان | منم صورت منم معنی جانان
زهی دیدار من در جزو در کل | نموده خویشتن در رنج و در ذل
کسی هرگز نیابم کی تواند | گر این از خودی خود بخواند
کسی هرگز ثنای من کجا گفت | چو من باشم حقیقت گفت و اشنفت
کسی هرگز ثنایش بگوید | وگر گوید منم از من بگوید
منم آن جوهر پیدا نموده | منم دریای پرغوغا نموده
منم آن جوهر اسرار پیدا | گر بنمایم درین بازار خود را
منم آن جوهر راز حقیقت | گر بنمودم عیان سر شریعت
منم توحید خود گویان جوهر | نموده از نمود چرخ و اختر
منم آن جوهر توحید بیچون | گر آوردم همه در هشت گردون
منم آن جوهر لای زمانی | گر باشد پیش ذاتم ذره کونین
منم آن جوهر دیدار جمله | گر بنمایم ز خود اسرار جمله
منم آن جوهر اعزاز گردون | گر پیدا مانم و پنهان و بیچون
منم آن جوهر افلاک و انجم | گر بنمایم دگر باره کنم گم



منم آن جوهری حد و غایت | که بی‌نامم کسی نزاد و نهایت

چو گفتم ز خود توحید گویم | که جز دیدار خود چیزی نجویم

همه دیدست ار باز دانی

چرا چندین زنا حیران بمانی

والسلام

خاقانی

